

نام کتاب : کابوس های شبانه

نویسنده : خانومی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Güneş کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

سراسیمه وارد خانه شدم... چشمهایم به خون نشسته بود، سکوت عجیبی در فضا سنگینی میکرد، فریاد زدم:
- میترا؟ میترا؟

هیچ صدایی نیامد.. خودم را به اشپزخانه رساندم... باز هم خبری نبود... قصد خروج داشتم که چشمم به چاقوی روی این افتاد... سریع آن را برداشتم... و خودم را به اتاق خواب رساندم... صدای زمزمه ای به گوش میرسید و در نیمه باز بود... کمی نزدیک تر شدم... از لای در، دیدم که میترا، با خونسردی تمام، رو به روی میز آرایش نشسته و موهای افشانش را، شانه میکند، آنهم با آوازی بر لب!

وارد اتاق شدم و در را محکم بستم... میترا از جایش پرید، دستش را روی قفسه سینه گذاشت:
- تویی مبین؟ ترسوندیم!

بی هیچ کلامی نگاهش میکردم... به صورت بی فروغش، چشم دوخته بودم... لباس خواب سفیدی بر تن داشت، موهای قهوه ای رنگش را دور شانه هایش رها کرده بود... چشمهای میشی اش، روی دستم ثابت ماند... چاقو را که دید، رنگ هم از رخسارش رفت... مانند گچ سفید شد:
- م... مبین؟

ناباورانه، نگاهم میکرد و همین طور عقب عقب رفت، نزدیکش شدم:
- چی... چی ش... ده؟

دیگر مهلت ندادم، خونش حلال بود، به طرفش حمله ور شدم... او را محکم روی تخت انداختم، روی قفسه سینه اش نشستم و چاقو را بالا بردم... میترا مرتب جیغ میکشید، آنقدر به او ضربه زدم که دیگر صدای ناله هایش خاموش شد.....

هراسان از خواب پریدم... ضربان قلبم، بشدت بالا رفته بود... خیس عرق شدم... باز هم کابوس... باز هم خوابهای اشفته... کلافه شده بودم... نیم نگاهی به میترا انداختم، مثل یک بچه گربه معصوم، خودش را جمع کرده بود... احساس کردم سردش است، پتو را رویش کشیدم، به تنش کش و قوسی داد و چشمهایش را باز کرد:

- چی شده مبین؟

- هیچی، بخواب عزیزم

- چیزی میخوای ؟

- نه گلم ، تو بخواب ، من از خوابم پریدم

پتو را دورش پیچید و دوباره پلک هایش را روی هم گذاشتهنوز نفس نفس میزدماین طور فایده نداشت ، دیگر خوابم نمیبرداهسته از اتاق بیرون آمدم و خودم را به یخچال رساندم ، بطری آب را یکنفس سر کشیدممقداری هم از آن را روی سرم خالی کردمخنک شدم !...اما قلبم همچنان در تپش بودروی مبل نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم ...داشتم دیوانه میشدم ، آخر چطور امکان داشت ؟ شب و روزم جهنم شده بوداین اواخر ، حتی میترا هم ، شک کرده بود که من چه مشکلی دارم ، که شبها بی خواب شده ام و روزها ، سکوت میکنم ...سکوتی سرد که سرمایش تنم را میلرزانداین کابوسها تا کی ادامه داشتند ؟ نگاهی به در اتاق انداختم ، بسته بود ...کنترل تلویزیون را برداشتم ...و صدایش را کم کردم تا ، بیدارش نکنم کمی کانالها را بالا و پایین کردم اما ، حوصله آن را هم نداشتم ...با عصبانیت کنترل را به یک طرف پرتاب کردم.....فکر و خیال امانم را بریده بود

در تاریکی شب ، چون یک خفاش ، قدم بر میداشتمروزها هم کسل بودم ، حتی توی مغازه هم ، چُرت میزدمیکی دو بار ، مشتریان ، با نگاه بد ، به من خیره شدند ، لابد فکر میکردند "معتاد" هستم ، کسی چه میدانست که این افکار اشفته ، خواب شب را من حرام کرده بودیعنی میترا واقعا؟

سرم بشدت درد میکرد ...باید سیگاری اتش میزدم ، به بالکن رفتم و روی صندلی نشستم ، بسته سیگار را باز کردم و یک دانه را بیرون کشیدم ، وقتی دودش به هوا رفتذهن من هم به گذشته پر کشید

روز اشناییم با ، تنها عشق زندگی ام ، میترا صداقت !

خوشبختانه مغازه ام ، صد متر بیشتر با خانه ،فاصله نداشت ...خدا را شکر، توانسته بودم دقیقا سر خیابان اصلی محله خودمان، بوتیک پوشاکی را کرایه کنم آنهاهم با قیمت مناسب ، به قول بچه ها شکار خوبی به تورم خرده بود ...شاید هم به خیالشان مهره ی مار داشتم که دست روی هر چیزی میگذاشتم، به راحتی بدستش میآوردم

...

از وقتی پدر و مادرم به رحمت خدا رفته بودند ، با پولی که به من رسیده بود این مغازه را کرایه کردم و مقداری از سرمایه اولیه را در این راه به کار گرفتمو خدا را شکر راضی بودم ، همزمان درسم را هم ادامه میدادم ،

رشته تحصیلی ام مدیریت جهانگردی بود که البته هیچ ارتباطی به شغلم نداشت ، و چون میدانستم با این رشته ، آینده کاری مبهمی دارم ، تصمیم گرفتم فعلا ، شغل آزاد را انتخاب کنم و همزمان درس ، هم بخوانم ساعت ده صبح بود که کر کره را بالا کشیدم ، طبق معمول خبری از شریک عزیز و خوش خوابم ، بیژن، نبود ...نهایت سو استفاده را میکرد و به بهانه اینکه راه من نزدیک تر است تا لنگ ظهر میخوابید ، البته من هم از دماغش در می آوردم و شبها او را تا دیر وقت در مغازه میکاشتم و خودم ، زودتر به خانه بر میگشتم ... دستی به سر و روی مغازه کشیدم که چند مشتری خانم ، وارد شدند ، برای خرید دو عدد مانتو ، کل مغازه را به هم ریختند ، من هم دست تنها بودم ، زیر لب چند فحش ابدار نثار بیژن کردم که دیدم سر و کله اش پیدا شد :

- ساعت خواب !

- سلام به روی ماهت داداش

عجب رویی داشت ، چشم غره ای نثارش کردم :

- باید هم سر حال باشی ، بدو برو از تو انباراز این مدل ، سایز پنج رو پیدا کن

- به روی دو تا چشم شهلام !

- بجنب بیژن ! رنگ سفید

دوان دوان به سمت انبار رفت ، من هم دو مدل دیگر جلوی خانم ها گذاشتم :

- خدمتتون عرض کنم که ، این پر فروش ترین مدلمون بوده ، تقریبا چیزی ازش نمونه ، میخواین امتحانش کنین؟

یکی از آنها که چاقتر از همه بود پشت چشمی نازک کرد :

- نه از مدلش خوشم نیامد

در دلم گفتم " میخواستی هم بهت نمی اومد با اون هیکل دکل " ! خنده ام گرفته بود ...اما به روی خودم نیاوردمبیژن را دیدم که نفس نفس زنان رسید ، دو تا پله را بالا و پایین رفته ، انگار کوه کنده بود :

- بیا داداش ، مدلهای دیگه هم هست البته، بهشون گفتمی ؟

زیر لب غر غر کردم :

- پسند مادمازل نشد !

مشتری ، با همان قر و ناز دستی به مانتو کشید و بدون اینکه توجه کند گفت :

- نه اینم نمیخوام !

میخواستم سرم را به دیوار بکوبم :

- شما مت اینکه قصد خرید نداری خانوم ؟

اخمهایش را در هم کشید :

- یعنی چی ؟ خب خوشم نیومد زور که نیست

- البته باید عرض کنم سائز شما هم ، مانتو کم پیدا میشه ، پیشنهاد میکنم یه مقدار رژیم بگیرین !

از کله اش دود بلندشد ...بیژن پوزخندی زد و نیشگونی از دستم گرفت ...دلم خنک شده بود ، اول صبحی

حسابی کلافه ام کرده بودند :

- اصلا نخواستیم !

و به دوستش اشاره کرد که " بریم "

- خوش اومدی ، میخواستی هم اندازت نبود ، پیشنهادم یادتون نره

"ایشک " غلیظی گفت و از در مغازه بیرون رفت ...بیژن از خنده ترکید :

- نمیری مبین ، عجب تیکه ای انداختیا

- خیل خب ، ببند اون دروازه رو ، دیرم میاد هر هرم میخنده ، وقتی دست تنهام همین میشه دیگه

- اووووه ، حالا دو تا مشتری پروندی ، چیزی نشده که ، ولی خداییش حال کردم ، خیلی با خودش داشت ،

چای میخوری ؟

- اره یه دونه بریز

از حق نگذیریم خدمات رسانی اش خوب بود ، به موقع چای و نهارش را آماده میکرد ، که البته آنهم صدقه سر

تن پروری و شکم پرستی اش بود...پشت میز نشستم ...استکان چای را به لبهایم نزدیک کردم که دیدم

همکلاسی و دوست چندین و چند ساله ام پرویز از راه رسید ...دستههایش را پشت سر گرفته بود و شکمش را

داده بود بیرون ، دستی هم به ریش های نداشته اش میکشید :

- سلام علیکم و رحمت الله برادران

واقعا هم که این رفتارش با قیافه فشن و به روزش ، صد و هشتاد درجه اختلاف داشت ...مشتی حواله شکمش

کردم :

- بده تو این صاب مرده رو ، موهاشو نیگا ، جوجه خروس

بیژن گفت :

- به به باد آمد و بوی پرویز ، فشن آورد !
- پرویز ، پسر خوش پوش و خوش لباسی بود ، لقب پرویز فشن را من و بیژن رویش گذاشته بودیم :
- چقدرم که به خودش رسیده ، پدر سوخته ، بیا بشین چای امدست کنارم نشست :
- چرا صبح کلاس نیومدی ؟
- مغازه رو چیکار کنم ، این بنده خدا که اگه توپ در کنی بیدار نمیشه بیاد سر کار و به بیژن اشاره کردم :
- به هر حال غیبت هات داره زیاد میشه برادر مُبین باز هم دستی به ریش خیالی اش کشید :
- ببند بابا ، اینم واسه من مولا شده امروز
- حالا چرا امروز سگ شدی برادر ؟
- بیژن از دور داد کشید :
- بوده برادر !
- بی خیال به چرت و پرت هایشان ، قُلپ دیگری از چای خوردم ، در همین حین از پشت شیشه مغازه ، دختر جوانی را دیدم که کلید انداخت و وارد خانه رو بروی شد....سوت بلندی کشیدم :
- همسایه جدید داریم ؟
- پر ویز هم ، همزمان با من سرک کشیدبیژن گفت :
- اره ، یه هفتست اومدن ، مادر و دخترن ، ندیدیشون ؟
- همانطور خیره نگاهش میکردمدختر زیبایی بود ...قد بلند ، سفید پوستآرام گفتم :
- نه
- اتفاقا دیشب مادرم چند بسته جوراب خرید ، یه نگاهی هم به مانتو ها انداخت و رفت
- تنها بود ؟
- اره ، دخترش زیاد افتابی نمیشه
- که اینطور ، نمیدانم چرا با دیدنش قلبم به لرزه در آمدمن و پرویز در دانشگاه ، زیاد با دختر ها بُر نمیخوردیمفقط اخر ترم ، دست به دامان جزوه های کامل و خوش خطشان میشدیم ، و آنها هم با کمال میل ، این

لطف را از ما دو نفر دریغ نمیکردند...ولی اینبار ، حالم دگرگون شده بود....حتی یک لحظه هم، چشم از در خانه شان بر نمیداشتم.....باید ته و توی قضیه را در میآوردم....پرویز پس گردنی محکمی حواله ام کرد :

- هی برادر ، نگاه دوم جایز نیست ! تیریست از تپانچه شیطان !

با قیمانده چای را روی پیراهن سفیدش خالی کردم و از مغازه بیرون پریدم...پرویز فشن هم از پی ام میدوید
.....

با یاد آوری آنروز ، لبخند تلخی روی لبم نقش بست و پُکی دیگر به سیگار زدم، خاکسترش را تکاندم و نفسی عمیق کشیدم...در دلم ، آتشی روشن بود که کم کم داشت ، خاکسترم میکرد

نمیدانم سیگار چندم بود که آتش میزدم ، در این سیاهی شب ، من بودم و دود سپید سیگار ، که تاریکی شب را می شکست اما ، همچنان رنگ روزگار م تیره و تار بودو خاطرات گذشته هنوز در سرم جولان میداد

سرم درون فاکتور های خرید مغازه بوداگر همه چیز را برای این بیژن سر به هوا رها میکردم ، خدا میدانست عاقبت چه میشد.....نگاهی به قیافه اویزانش کردم...هنوز خمیازه میکشید:

- ته حلقته نشون مردم نده !

- با منی ؟

- نه با خودمم ، آدمو کسل میکنی سر ظهری

- چیکار کنم دیشب نخواایدم

- آهان ، اون وقتها که میخواییدی هم روزگارت همین بوده

- اه گیر نده تو ام

حوصله کل کل نداشتم ، نگاهم به زوج جوانی خورد که ، وارد مغازه میشدند ، به بیژن اشاره کردم که دهانش را ببندد و به مشتری برسد ، خودم هم ، مشغول فاکتور ها شدم که ، دیدم در خانه رو برویی باز شد و دختر همسایه جدیدمان ، با کلاسوری در دست ، خارج شداحتمال میدادم دانشجو باشد ، باز هم حس کنجکاوی قلقلکم میداد رو کردم سمت بیژن :

- حواست باشه ، چند دقیقه دیگه بر میگردم

آهسته آهسته از پی اش میرفتم ، خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند ، باید تعقیبش میکردم ، بسرعت برگشتم و موتور بیژن را برداشتم

ایستگاه چهارم یا پنجم بود که پیاده شدروبروی خانه ای توقف کرد و زنگ را فشردبعد از چند دقیقه ، دختر جوانی که احتمال میدادم دوستش باشد ، از خانه بیرون آمد ، با هم دست دادند و راهی شدند کمی آنطرف تر ، هر دو سوار تاکسی شدند و من هم با موتور درب و داغان بیژن که صدای قار قارش گوش ملت را کر کرده بود ، پشت سرشان حرکت کردم کمی بعد دیدم که نزدیک یک کتابفروشی پیاده شدند ، من هم خودم را در کیوسک روزنامه فروشی سرگرم کردم ، بلاخره کاشف به عمل آمدم که دانشجوی دانشگاه خودمان هست ، اگر این موضوع را میدانستم ، این همه مدت خودم را علاف نمیکردم، عجب پلیس بازی در آورده بودموقتی خیالم راحت شد ، برگشتم ، فردا حتما به پرویز میسپردم که امارش را برایم در بیاورد

با صدای میترا ، افکارم به هم ریخت ، با تعجب به پشت سرم نگاه کردم :

- مبین ؟ چرا اینجا نشستی ؟

- خوابم نمیاد ، تو چرا بیدار شدی ؟

کمی نزدیکتر آمد :

- مبین چی شده ؟ چرا داری سیگار میکشی ؟ از چی ناراحتی ؟اخه چرا به من نمیگی ؟ چند وقت خواب درست

حسابی نداری

موهایش را دور گوشش حلقه کردم و دستی به گونه اش کشیدم :

- هیچی نیست

دلخور شد :

- نمیخواهی بهم بگی ؟

- چیزی نیست که بخوام بهت بگم ، یه مشکل کاریه، حل میشه عزیزم

- مطمئن باشم ؟

-اره

گونه ام را بوسید و رفت ...داغ دیگری روی دلم گذاشتاحساسش را نمیفهمیدمعلاقه اش را درک

نمیکردمتازگی ها ، همه چیز برایم ، رنگ تردید به خود گرفته بود

ساعت چهار صبح بود و من هنوز مشغول سیگار کشیدن بودم....دیگر حالم داشت از خودم به هم میخورد
.....تصمیم گرفتم از قرصهای اعصاب استفاده کنم شاید بتوانم کمی بخوابم ، وگرنه محال بود با این حال و روز
بتوانم به مغازه بروم

در یخچال را باز کردم و قرص را برداشتمبا هر قدم که میرفتم ، سرم بیشتر و بیشتر درد میگرفت ، آهسته
در اتاق خواب راباز کردم ، میترا هنوز در خواب بودمن هم بی سر و صدا گوشه تخت خزیدم و چشمهایم را
بستم

نمیدانم چند ساعت گذشته بود که با شنیدن اسمم بیدار شدم :

- مبین ؟ عزیزم ؟ نمیخوای بیدار شی؟

چشمهایم را باز کردم ...نگاهم به میترا خورد ، مانند همیشه خوش پوش و خوش لباس بود ...چشمهایم ، به
روییم میخندید ...کش و قوسی به تنم دادم :

- ساعت چنده ؟

- دوازده !

سراسیمه از جایم بلند شدم :

- وای خدا دیرم شد ، چرا گذاشتی اینقدر بخوابم ؟

- اخه دیدم دیشب نخوابیدی ، دلم نیومد بیدارت کنم

همین طور که لباسهایم را میپوشیدم ، گفتم :

- یه چیزی بیار تا نرفتم بخورم ، خیلی ضعف دارم

چشمهایم نگران شد :

- مبین ؟ نکنه این بیخوابی ها مریضت کرده باشه ؟ حالت خوبه ؟

-اره فقط گرسنمه ، همین

متفکرانه از اتاق بیرون رفت ...هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ...خودم هم نمیدانستم چه مرگم هست ...لعنت به شیما ، لعنت به بهروز ، با آن میهمانی ها و مجلس های مسخره شان ! مرده شور همه شان را ببرند با آن خوشی های وقت و بی وقت !

پشت میز صبحانه نشستیممیترا ، عین فرفره ، همه چیز را مهیا کرده بود....مقداری نان و پنیر برایم لقمه گرفت :

- بخور مبین ، رنگ به صورتت نیست

لقمه را در دهانم گذاشت ...مقداری چای هم نوشیدم :

- مبین ؟

- بله ؟

- داری کم کم نگرانم میکنی ، مطمئنی کاری نیست که از پس من بر نیاد ؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم، من زنتم !

میخواستم بگویم اره زخم هستی ، عشقم هستیعشق ! باز هم این کلمه ، دنیایم را به هم ریختدلم
اتش گرفتدیگر تحمل نداشتم ، نمیتوانستم کنارش بمانم :

- گفتم که مسائل کاریه ، دستت درد نکنه، من دیگه برم

سراسیمه پرسید :

- چیزی نخوردی که ؟

- سیر شدم مرسی

- یه لحظه صبر کن

ساندویچ بزرگی برایم درست کرد :

- بیا اینم با خودت ببر ، توی مغازه بخور

- نمیخواد ، یه چیزی میگیرم با بیژن میخوریم

- بگیرش دیگه

- باشه

میخواستم بروم که باز صدایم کرد :

- مبین ؟

حتی نمیخواستم نگاهم به چشمانش بخورد ، بدون آنکه بر گردم ، گفتم :
- بله ؟

کمی من من کرد:

- چیزهمیخواستم بگم که...

به سمتش چرخیدم:

- میترا دیرم شده !

- می خواستم بگم که

دستهایش را مرتب به هم میمالیدفقط داشت عذابم را بیشتر میکرد :

- شیما زنگ زد گفت که شوهرش اقا بهروز ، تو شرکتشون ، یه جای خالی هست...برای کارهای بایگانی و اینها...بعدش...چیزه ... از من خواست که..

چشمهایم به خون نشست :

- لازم نکرده !

- مبین ؟

- همین که گفتم !

- مبین من این همه درس نخوندم که بشینم تو خونه

- میترا ، واقعا حوصله ندارم هر روز باهات بحث کنم ! ما دراین باره صحبت کردیم ، خدا رو شکر ، نیازی به

این نیست که بری بیرون کار کنی !

- من به خاطر پول نمی....

صدایم به فریاد تبدیل شد :

- گفتم نه !

اعصابم به هم ریخته بودهمین یکی را کم داشتم ...ساندویچ را روی میز پرت کردم و از خانه زدم بیرون

هر چه میترا ، صدایم کرد ، فایده نداشت ، در خانه را محکم کوبیدمجلوی پایم قلوه سنگی بود ، آن را هم از فرط عصبانیت با شدت ، پرتاب کردمهمین را کم داشتم که حالا شیما و بهروز ، برای زخم کاری دست و پا کنند ، هنوز هم اثنی که به زندگیم انداخته بودند ، شعله ور بود ، چه برسد به اینکه ، بخواهند ، از این بیشتر

هم نزدیک شوند.... باز هم خاطرات گذشته ، به ذهنم هجوم آورد.... روزی که شیما و میترا، برای اولین بار، پا به مغازه ام گذاشتند....

من و پرویز ، مشغول صحبت با همکلاسی ام ، بهروز بودیم که دیدم ، میترا و همان دوستش ، که همیشه با هم بودند ، وارد مغازه شدند... خیلی غافلگیر شدم ، اصلا انتظارش را نداشتم.. مرغ با پاهای خودش به قفس آمده بود... تازه میخواستم مخ پرویز را بزنم که امارش را برایم در بیاورد اما انگار ، در این چند روز ، خوب برایش دان پاشیده بودم... یکی دوبار ، با میترا ، چشم در چشم شدم ، دختر سنگینی بود... سرش را پایین انداخت و راهش را کج کرد ، اما من ، دم مغازه می ایستادم و حتی یک لحظه هم ، چشم از او بر نمیداشتم ، شرم دخترانه اش ، آتش به دلم میزد ، همان دختر سنگینی بود که همیشه ، ارزش را داشتم و حالا ، به همراه دوستش ، به بوتیک ما ، پا گذاشته بود....

خیس عرق بودم.... صورتم بر افروخته شده بود.... زبانم را گم کرده بودم... بیژن که دستپاچی ام را دید ، جلو رفت :

- سلام ، خوش اومدین خانوم ها ، در خدمت هستیم

میترا ، لبخند کم رنگی زد و هیچ نگفت اما شیما ، معلوم بود که خیلی سر و زبان دار است :

- سلام ، خیلی ممنون ، میشه مانتو هاتون رو یه نیگا بندازیم؟

- خواهش میکنم ، بفرمایید از این طرف

گرم شده بود.... یقه ام را شل کردم ، بلکه بهتر بتوانم نفس بکشم.... نگاه پرویز و بهروز هم ، روی دختران جوان ثابت مانده بود ، باید به آنها تلنگری میزدم :

- اوهوی ، چتونه ؟ برین بیرون اینجا خانواده اومده واسه خرید

پرویز پوزخندی حواله ام کرد :

- بشین بینیم بابا ، انگار ما هم ندید بدیدیم !

- آره دیدم چشمهات از کاسه در اومده

بهروز مداخله کرد :

- هیس ، چتونه ، میشنون ، مبین دهنه سرویس ، بلد نیستی مشتری مداری کنی ؟ الان خودم میرم

خدمتشون

خشمگین صدایش کردم :

- بهروز؟

- خفه !

پسره ی پر رو ، از رو هم نمیرفتتصمیم گرفتم ، سنگین و رنگین سر جایم بایستم ، هرچه باشد ، اگر حرف نمیزدم بهتر بود تا اینکه خدای نکرده سوتی دستشان بدهمبهروز با گامهایی اهسته جلو رفت :

- خانم ، یه لحظه تشریف بیارید

منظورش شیما بوداگر میخواست به میترا چیزی بگوید ، گردنش را خرد میکردم ! شیما جلوتر آمد ...بهروز ، شالی که روی سر مانکن بود برداشت :

- اینجا شال های قشنگی داریم ، فکر کنم به چهره شما هم خیلی بیاد

چشمان شیما ، گشاد شده بود :

- مرسی ، ولی من مانتو میخوام

- بله میدونم و لی در کنارش این شالها رو هم امتحان کنید، هر رنگی بخواین هست ، تازه برامون رسیده ، راحت میتونید ست کنید

بیژن ، پوزخندش را خرد ، این بشر جوری صحبت میکرد ، انگار سالهاست مغازه دار بوده ...من اما ، چشمم فقط دنبال میترا بودهمینطور که داشت مانتو ها را برانداز میکرد ، برگشت و چشمش با من تلاقی کرد ، اما سریع رویش را برگرداند ...احساس خفگی ، حتی یک لحظه هم رهایم نمیکرد ...بهروز و شیما ، بسیار با هم گرم گرفته بودند ...هر چند بیژن ، موفق نشد که مانتوی مناسبی برایش ،انتخاب کند اما بهروز ، با چرب زبانی تمام ، توانست دو عدد روسری را قالب کنداخلاقش همین بوددر دانشگاه هم ، با چرب زبانی تمام ، از اساتید ، برای خودش نمره میگرفت ...بر عکس من و پرویز ، که همیشه از کنفرانس ها فراری بودیم ، بهروز با زبانی که داشت ، کل کلاس را در مشتش میگرفت ...

ترجیح دادم خودم را با پرویز ، سرگرم کنمتنها هنر من دید زدن های مخفیانه و تعقیب و گریز بود ...اما حالا که شکار ، خودش در دام افتاده بود ، زبانم باز نمیشدشیما برای پرداخت پول ، نزدیکتر آمد :

- ببخشید ، چقدر میشه ؟

از جایم برخاستم :

- قابل شما رو نداره

بهروز خود شیرین خودش را رساند :

- باشه خانوم ، بفرمایید ، مهمون ما

میخواستم خر خره اش را بجوم ، از کیسه خلیفه میبخشید ، شیما هم با نا زو ادای بسیار گفت :

- سلامت باشید ، خیلی ممنون

هر چه به بهروز ، چشم غره میرفتم ، فایده نداشت ، اخر سر هم شیما پول را حساب کرد...دوباره چرب زبانی های این بشر شروع شد :

- بفرمایید خانوم این کارت مغازه ماست ، هر وقت خواستین تشریف بیارید در خدمتیم

و کارت را برگرداند ، پشتش شماره موبایلش را نوشت و به شیما داد ...او هم انگار بدش نیامده بود ...به لطف بهروز ، تخفیف خوبی گرفت ، تقریبا سرقیمت خرید ، روسری ها را داده بودم ...به همین راحتی بهروز ، به آنچه میخواست رسید ...و این ، آغاز رابطه اش با شیما بود که در نهایت هم ، منجر به ازدواجشان شد ...اما ، چیزی که قلبم را به درد میآورد ، آن مهمانی کذایی بود ، مجلسی که به مناسبت سالگرد ازدواجشان ، گرفته بودند و البته ، شروع نقطه تاریکی در زندگی من و میترا

با ضربه ای که به شانه ام خورد ، از افکارم بیرون آمدم ، بیژن بود :

- به به داش مبین ، سحر خیز شدی

- درد ! ترسوندیم

کمی جلوتر آمد و قفل مغازه را باز کرد:

- امروز مٹ خرس گرفتی خوابیدی؟ هنوز مغازه رو باز نکردی ؟

- به جون تو اوادم یه ساعت پیش ، ولی کار بانکی داشتم دوباره رفتم ، تو کجا بودی تا این موقع ؟

- خواب موندم

- عجب ، بفرما بفرما داخل ، مغازه خودته

اگر این زبان را نمیداشت ، تا حالا سرش را صد بار شکسته بودم ، ولی چه کنم که با همه تنبلی هایش ، پسر خوبی بود ...در همین حین موبایلم زنگ خورد ، با دیدن شماره میترا ، رد تماس زدم ...سه بار دیگر هم زنگ زد اما بر نداشتم ، اخر سر هم گوشی را خاموش کردم ...میدانستم از روی عصبانیت ، حرفی خواهم زد که اول خودم را ناراحت میکنم و بعد هم خودش را ، بارها از او خواسته بودم وقتی ناراحتم ، مرا تنها بگذارد ، اهل درد

دل نبودم ... دللم میخواست تنها باشم ، و خودم راه چار ای پیدا کنم ، اما میترا ، مدام به پر و پایم میپیچید که "تو چه مشکلی داری " چگونه میتوانستم ، چنین مسئله ای را باز گو کنم ، غرور مردانه ام ، اجازه نمیداد ... از طرفی این روزها ، احساس گنگ و نامفهومی ، در من بوجود آمده بود و خودم هم نمیدانستم ، چاره اش چیست

بوتیک ، برخلاف روزهای دیگر ، بسیار شلوغ بود ، هر چند ، از ناراحتی ام کم نمیکرد ... دچار حواس پرتی شده بودم ... یکی دوبار هم قیمتها را اشتباه گفته بودم که البته بیژن ، به کمکم آمد ... مغازه که خلوت تر شد ، مشکوک نگاهم کرد و چشمکی زد :

- میزونی ؟

فقط سرم را تکان دادم ... میل شدیدی به کشیدن سیگار داشتم اما ، دللم نمیخواست ، این کار را جلوی بیژن انجام دهم ، خودم بار ها به او تذکر داده بودم که مبادا ، بوی سیگار و دود و دم ، در مغازه باشد ، آنوقت خودم دللم از گرسنگی ، مالش میرفت ... اما اشتباهی نداشتم ... احساس ضعف میکردم ، با صدای میترا برگشتم :

- مبین ؟

او اینجا چه میکرد ؟ دستم بند بود ، به بیژن اشاره کردم که ببیند میترا چه کار دارد ... بیژن هم سراسیمه بیرون رفت ... میترا ، بسته ای در دستش بود ... آن را به سمت بیژن گرفت ... چشمهایم را تنگ کردم ، از یک طرف حواسم به مشتری بود ، از طرف دیگر هم با نگاهی مشکوک به آن دو خیره شده بودم ... چرا اینقدر گفتگوشان طول کشید؟ ... سرم را تکان دادم تا افکار مزاحم ، از مغزم بیرون روند ... مشتری را که راه انداختم ، بیژن هم به داخل آمد ... میترا برایم دست تکان داد و رفت ، پرسیدم :

- چی میخواست ؟

- برات ناهار آورده ، مرد حسابی موبایلتو چرا خاموش کردی ؟ نگرانت شده بد اخلاق شده بودم ... بی خوابی کلافه ام کرده بود :

- خیلی خب ، بیار بخوریم

روزنامه ای برداشتم و روی میز پهن کردم :

- مبین ؟

- ها

- حالت خوبه ؟ میخوای برو خونه من هستم

- نه بابا ، برم خونه چیکار

- خب میگم اگه ...

- خوبم !

- من نمیدونم این زنت چجوری اخلاق گندت رو تحمل میکنه

با اخم نگاهش کردم ، دوست نداشتم ا زهمسرم ، عشقم ، حرفی بزند ... کم کم داشتم حس میکردم که روانم ، به هم ریخته از آن روز کذایی به بعد ، دیگر تعادل رفتار و حرکاتم را نداشتم بد دهن شده بودم ، مرتب پرخاش میکردم ... هیچ کس هم نمیدانست چه مرگم است .. به جز ، همانی که ، این آتش را در دلم روشن کرده بود و با خونسردی اش ، هیزم بیشتری به جهنم زندگیم، میانداخت

موبایلم را روشن کردم نمیدانم چرا ، ته دلم ، هنوز کمی رحم و مروت ، مانده بود چندین پیام از میترا داشتم :

(مبین جان ، گوشیتو روشن کن)

(مبین حالت خوبه ؟ من فقط پیشنهادشو دادم ، تا تو نخوای جایی کار نمیکنم)

(مبین جان گرسنت نیست ؟)

دلم برایش میسوخت ... برای خودم اما ، بیشتر و بیشتر ... از رفتارم عصبانی شدم ... او چه گناهی داشت ؟ باید از دلش در میاوردم ... بلافاصله شماره اش را گرفتم :

- الو

- سلام مبین جان

- سلام ، خوبی عزیزم ؟

- مرسی ، نهار تو خوردی ؟

- آره دستت درد نکنه

چند لحظه ای سکوت برقرار شد خودم هم نمیدانستم برای چه زنگ زدم ... میترا که دید فضا سنگین است ،

به حرف آمد :

- مبین؟

- جان
- معذرت میخوام ، من منظورم این بود که....
- بیخیال
- اخه من فقط...
- گفتم که فراموشش کن
- باشه ، کی میای؟
- تا دو ساعت دیگه میام ، سرم شلوغه
- اره دیدم ، پس میبینمت
- خدافظا
- گوشی را قطع کردماما نگاهم به رو به رو خیره ماند ...پرویز را دیدم که از در وارد شد :
- سلام علیکم برادران
- سلام، چطوری فشن ؟
- شکر خدا
- رو به رویم نشست و یک پایش را روی دیگری انداختنگاهش روی ظرف غذا ثابت ماند :
- خدا شانس بده ، غذای خونگی میل میکنید!
- طعنه اش را نشنیده گرفتم :
- تا چشم تو در آد
- چیزی هم مونده ؟
- نه دیگه دیر اومدی داداش
- زیرلب غر غر کرد:
- کوفتتون بشه !
- نگاهش کردم ، عین خاله زنکها نشسته بود و حسادت میکرد ، حس شیطنتم گل کرد :
- میگم فشن ، تو هم زن بگیردیگه، از این اوارگی در بیا
- اخمهایش را در هم کشید :
- مگه من مٲ شما خلم ؟

- آگه خل بودن به اینه ، اره داداش ، ما خلیم که الان غذای خونگی میخوریم ، تو هم تو کفش بمون
- آدم واسه یه کیلو شیر نمیره گاو بخره که !
- خاک تو سرت با این ضرب المثلها !
- بلند بلند خندید :
- والا ، چیزی که زیاده غذای امدست ، و خداوند رستوران را افرید !
- اتفاقا خل تویی که این همه خرج شکمت میکنی
- خودش را عقب کشید و شکمش را بیرون داد ، چند بار هم با دست رویش ضربه زد :
- مخلصشم هستیم
- دیوونه !
- دیگه چه خبر ؟
- کمی از آن حال و هوا در آمده بودمپرویز ، رگ خوابم را خوب میدانست:
- بی خبریم تو چی؟
- هیچی بابا ، این دفعه هم تو مصاحبه ردم کردن
- جون من ؟
- اره
- چرا ؟
- البته چرایش را خوب میدانستم ...شانه هایش را بالا انداخت ...نگاهی به سر تا پایش کردم :
- نکنه باز با همین شکل و شمایل رفتی ؟
- دستی به ریش نداشت اش کشید :
- پس چی برادر ، فکر کردی با زیرشلواری رفتم ؟
- بابا بزار خرت از پل بگذره ، یه کم تحمل کن ، نمی میری !
- ابروهایش را بالا انداخت :
- نهچ داداش ، ما تظاهر تو کارمون نیست
- انگشتش را بالا آورد :
- مهم ترین چیز تو زندگی صداقته ، صداقت !

چشمکی حواله ام کرد ...با شنیدن نام خانوادگی میترا ، و کلمه سنگین صداقت ، که اینروزها دیگر ، مفهومی برایم کمرنگ شده بود ، دوباره ذهنم آشفته شد ...هنوز هم روز خواستگاری اش را خوب به خاطر میآوردم ...همان روزی که ، داخل اتاقش ، حرف از صداقت میزدیم

میترا ، روی تختش نشسته بود و من هم صندلی جلوی کامپیوترش را کناری کشیدم و مقابلش نشستم...کاملا معلوم بود که هول شده ...سرش را پایین گرفته بود و با انگشتانش بازی میکرد...من هم خیس عرق شده بودم ...اما بهتر بود بحث را خودم ، شروع میکردم :

- خانم صداقت ، نمیدونم چجوری شروع کنم ولی ، از همون روزی که شما رو برای اولین بار دیدم ، حس کردم که ...

سرش را بالا گرفت و نیم نگاهی به من انداخت ...اب دهانم را قورت دادم ...هوا بشدت ، گرم بود و من هم با دستمال کاغذی ، مرتب پیشانی ام را پاک میکردم :

- حس کردم که شما ، همونی هستی که میخوام

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست :

- شما لطف دارین

- خواهش میکنم با من راحت باش

سرش را تکانی داد و من دوباره شروع کردم :

- وضعیت مالییم که کاملا مشخصه ، ترم اخر هم هستیم ، به هر حال ، الان برای این صحبتها ، اینجا نیومدم ،

میخوام بدونم تفکراتمون چطور هست ...یعنی ...از نظر شخصیتی ، بیشتر با همدیگه آشنا بشیم

به چشمهایم نگاه کرد و گفت :

- اولین ملاک شما برای ازدواج چیه ؟

بی درنگ گفتم :

- صداقت !

نگاهش تا چشمان من بالا آمد ، زمزمه کرد :

- صداقت ؟

- بله ، صداقت

کمی سر جایش تکان خورد:

- تعریف شما از صداقت چیه ؟

- خب ، صداقت به عقیده من یعنی اینکه هیچ چیزی بینمون مخفی نمونه و هر حقیقتی هست به همدیگه بگیم

- ولی من اینطوری فکر نمیکنم

منظورش را نمیفهمیدم :

- یعنی چی؟

- هر کسی تو گذشته خودش یه سری مسائل داره که مربوط به همون زمانه ، دلیل نداره که آدم اونها رو بازگو کنه

- یعنی میگی باید اونها مخفی بمونه

- اگه مربوط به زمان حال نیست ، اره ، اصلا نیازی به گفتنش نیست

گیج شده بودم :

- میشه بیشتر توضیح بدی ؟

- من معتقدم که همه چیز رو نباید به همه کس گفت ولی اگرم گفتیم ، باید راستشو بگیم ، همین

کمی بهم برخورد :

- شوهر که همه کس نیست، حسابش جداست

- ولی من تو این قاعده همسر رو مستثنی نمیکنم

- یعنی میگی باید چیزهایی رو ازش مخفی کنیم

- نه ، منظورم اینه که وقتی بازگو کردن یه چیزی باعث ازار طرف میشه بهتره که ازش حرفی نزنیم

- خب اگه بعدن بفهمه که بیشتر ناراحت میشه

- فکر نمیکنم ، اگه مربوط به گذشته ها باشه اینقدر ازارش بده ، چون گذشته ها گذشته

- ولی من فکر میکنم این یه جور دور زدن هست

چشمهایش متعجب شد :

- دور زدن ؟

- بله ، اینجوری ادم خودشو گول میزنه

کمی سکوت کرد :

- مهم اینه که دروغی گفته نشه ، باقی چیزها حل میشه

حس میکردم در این مورد نمیشناسمش ، عقایدمان ، کاملاً بر عکس بود ، اما نظر او هم برایم جالب بود :

- والا من تا حالا چنین تعریفی از صداقت نشنیده بودم

- ولی من شنیدم و مثالهای متعددی هم تو این زمینه ، میتونم براتون بیارم

معلوم بود ، روی عقیده اش محکم ایستادهبا صدای پرویز به خودم آمدم :

- هی مَشْتی ، یه ساعته دارم با تو حرف میزنم

- ها ؟ چی گفتی ؟

- زکی ، ماروباش ، اصلاً تو باغ نیستی

نفس بلندی کشیدم :

- حوصله ندارم پرویز

بیژن نیم نگاهی به او انداخت و سرش را به حالت تاسف تکان دادمتوجه ایما و اشاره هایشان شدم اما ، به روی خودم نیاوردم ...کار من از این حرفها گذشته بود

زودتر از روزهای قبل به خانه آمدم ، نمیتوانستم جو بوتیک را تحمل کنم ، نه خواب درستی داشتم و نه خورد و خوراک حسابی ، از زمین و زمان گله داشتمالان که با خودم فکر میکردم ، شاید حق را به میترا میدادم ، شاید راست میگفت که همه چیز را نباید به همه کس گفتلابد من هم در این طبقه بندی ، برایش ویژه و خاص نبودمفکر و خیال داشت ، دیوانه ام میکرد ...هر که میپرسید چه مشکلی دارم ، تنها جوابش سکوت بود و سکون ...به میترا هم نمیتوانستم چیزی بگویم ...دلَم نمیخواست ازارش بدهم ، دوستش داشتم ، با همه این حرفها ، زخم بود ، همسرم بود و تنها عشق زندگیم ...این بار ، بر دوش خودم سنگینی میکرد و من خود ، باید به تنهایی حملش میکردم

کلید انداختم و وارد خانه شدم ، میترا با موبایلش صحبت میکرد ...تا مرا دید ، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت ...چشمانم را تنگ کردم....

- سلام مبین جان

- سلام

همانطور که کفشهایم را در میآوردم ، پرسیدم :

- چرا گوشی رو قطع کردی ؟

- هیچی دوستم بود ، تنها بودم گفتم یه کم با هم حرف میزدیم

- خب حرف میزدی

- نه دیگه تموم شد

دسته کلیدم را کنار کمد گذاشتمبوی غذا به مشامم خورد اما ، اشتهایی نداشتم ...ذهنم روی ، صحبتهای

میترا و دوستش میچرخید :

- کدوم دوستت بود ؟ لابد شیما !

دلخورنگاهم کرد :

- اون موضوع دیگه تموم شده مبین ، گفتم نمیخوام کار کنی منم حرفی نزدم چرا اینقدر کشش میدی ؟

خودم را روی مبل ولو کردم ...جورابهاییم را درآوردم و کناری گذاشتمپاهایم متورم شده بودو درد میکردم ،

شروع کردم به ماساژ دادن:

- خب اگه شیما نبود پس کی بود ؟

میترا با دیدن چهره تکیده و اخم کرده ام ، نزدیک آمد :

- پاهات درد میکنه ؟

خوب میدانست کی و چطور موضوع را عوض کند :

- نه

- بزار برات ماساژ بدم

کنار پایم نشست ...آرام دستش را روی پاهایم حرکت داد ، با انگشتان ظریفش ، میخواست دردم را آرام کند :

- صبر کن برات حوله و اب گرم بیارم

- نمیخواه

- زود میام

به سرعت وارد آشپزخانه شد ...چقدر خسته و کوفته بودم ...دوباره با یک لگن و حوله ای در دست برگشت ،

پاهایم را ماساژ میداد ، چقدر دوستش داشتم ، چقدر دلم میخواست در اغوشش بگیرم ، دلم برایش پر میکشید ،

برای محبتهای بی دریغش ، برای مهربانی های بی حد و مرزش ...اما دوباره دلم را تاریکی گرفت ، وقتی به

زیباییش خیره شدم ، فکر اینکه شاید کسی به او نظر داشته باشد ، دیوانه ام میکرد :

- نگفتی کدوم دوستت بود ؟

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد :

- محبوبه بود

کمی سکوت کرد ، میدانستم با این حرفها ، دلخورش میکنم :

- مبین ، چرا اینجوری شدی تو ؟ مگه منو نمیشناسی ؟ واقعا منظورتو از بعضی سوالها نمیفهمم

- منم خیلی چیزها رو هنوز نمیفهمم !

دیگر نمیتوانستم ، به چشمهایش نگاه کنم ، متعجب پرسید :

- یعنی چی ؟

کلافه شدم ، پاهایم را از حلقه دستانش بیرون کشیدم :

- اه ، ول کن میترا ، حوصله داری ؟ دو دقیقه میام خونه که کفه مرگمو بزارم باز تو هم با من کل کل کن !

خودش را عقب کشید ، دیدم ! رد اشک را در پس پرده چشمانش دیدم و خودم را به آن در زدم :

- خودت شروع کردی مبین من که حرفی نزد

از جایم بلند شدم :

- خستم ، میرم یه دوش بگیرم

واو را در همان حالت رها کردم

شیر اب را باز کردم و داخل وان ، دراز کشیدم ... آب سرد روی پیشانی ام میریخت ..چشمانم را بستم ...میگویند

اب روشنیست اما ، من جز تاریکی چیزی نمیدیدمزندگیم تاریک و سرد بود ...باز هم ، روز شوم میهمانی در

ذهنم تداعی شد

من کنار پرویز نشسته بودم ...در مورد ماشین جدیدش صحبت میکردیم ، برای خودش پژو خریده بود ...به هر

حال مجرد بود و تمام پولش هم پس انداز میشد ، البته پول خودش که چه عرض کنم ، از جیب مبارک پدرش

خرج میکرد و به آخرین مد روز ، میگشت ، به شوخی گفتم :

- میگم فشن ، تا وقتی که بابات اینطور خرجت میکنه تو عمرا بری سر کار

بادی به غبغب داد :

- تو فکرش هستم

- تو عمرا با این سر و وضع، کار اداری گیرت بیاد

- خدا رو چه دیدی؟ شاید رفتم تو یه اژانس هواپیمایی چیزی ،اتفاقا اونجا ادمها ی خوشتیپ میخوان ، به هر حال مدیریت جهانگردی خونددیم داداش !

- اصلا تو باید بری قسمت تورهای مسافرتی خارج کشور

- شاید همینکارو بکنم ، خوشکل نیستم که هستم ، تیمم اروپایی نیست که هست ، دیگه چه غم داری ؟
خندیدم :

- بچه پرو ، حالا ازش تعریف کردیما ،ولی جدا فکر خوبیه ، حد اقل برو دوره هاشو ببین

- اطاعت ،امر دیگه ای ؟

مشتی به بازویش کوبیدم :

- خرو نیگا ، واسه خودت میگم

- بابا بیخیال ، فعلا که بابامو دارم

وچشمکی حواله ام کرد :

- دهن سرویس ، به مفت خوری عادت کردیا

- پس چی ، زندگی کن واسه خودت ، حال کن ، دنیا دو روزه بقیشم روز به روزه

بیژن را دیدم که با ظرفی پر از شیرینی وارد شد :

- برادران ، از خودتون پذیرایی کنید

یعنی ، بنده ی شکمش بود :

- نترکی پسر ، در دیزی بازه !

ظرف را مقابلمان گذاشت ، پرویز هم با خنده متلکی نثارش کرد :

- وقت کردی یه کم به خودت برس

با دهان پر جواب داد :

- همینکارو میکنیم

کمی آن طرف تر میترا ، کنار دوستش شیما نشسته بودهر از گاهی به سمتم نگاه میکردو زود سرش را میچرخاند ...معلوم بود که حواسش ، این طرف هست ، اما فاصله انقدر زیاد بود که چهره اش را خوب تشخیص نمیدادم ...گاهی سرش را به سمت شیما نزدیک میکرد و چیزی در گوشش میگفت و با هم میخندیدندامشب مانند ستاره ها شده بود ...گفته بودم لباس مناسبی بپوشد که در جمع اقایان ، معذب نباشد و او هم ، به حرفم

گوش داده بود ، حتی اگر لباسش ساده و پوشیده باشد ، چیزی از زیبایی اش در نظر من ، کم نمیکردمحو تمایاش شده بودم که دیدم سرش به سمتی چرخید ، با چشم نگاهش را دنبال کردم ...روی پرویز و بیژن ثابت ماند ! یکی از آنها دست بهروز را میکشید و دیگری هم در گوشش وز وز میکرد ، میخواستند شاه داماد را برای رقصیدن به وسط مجلس بیاورند ...بهروز هر چه تقلا میکرد ، از دستشان رها نمیشد ...صحنه خنده داری بود ...دوباره به میترا نگاه کردم ، او هم لبخند زد و دوباره در گوش دوستش چیزی گفت ، شیما هم لبخند عاشقانه ای تحویل شوهرش داد و کمی بعد ، وسط سالن به او پیوست ...همه با دیدن آنها کف زدند و برایشان ، ارزوی سلامتی و خوشبختی کردند ...به میترا ، اجازه نداده بودم که برقصد ، خودم هم اهلس نبودم ولی پرویز و بیژن به قول خودشان ، حسابی ترکاندند!

از شادی دوستانم به وجد آمده بودم اما میترا ، متفکر به نظر میرسید ، نزدیکش آمدم :

- خوبی عزیزم ؟

لبخند زورکی زد :

- خوبم

- میگم تو وشیما چه دل پری داشتین ؟

-اره ، داشتیم مرور خاطرات میکردیم ، تو نمیرقصی ؟

- نه بابا رقصم کجا بود ، همین دو تا بزمجه که دارن وسط ادا و اصول در میارن برای همه بسه

و با سر به بیژن و پرویز اشاره کردممیترا ، نیم نگاهی به آنها کرد و نفس بلندی کشید ، اما چیزی نگفت ، پرسیدم :

- خسته شدی ؟ میخوای برگردیم ؟

- نه نه ، شیما ناراحت میشه

- باشه ، پس فعلا خوش بگذرون

لبخندی زد و دور شداز آن شب به بعد ...از زندگیم هم دور شده بود و این فاصله ، هر روز بیشتر از قبل میشدقطرات آب ، همچنان روی پوستم میدوید و من هم مات ، به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم

خودم را در حوله ای پیچاندم و از حمام بیرون آمدماحساس سبکی میکردم ، طبق عادت همیشه به تراس آمدم و هیکلم را روی صندلی رها کردم ...صدایی از اشپزخانه نمیآمد ...کنجکاو شدم ...میخواستم بدانم میترا کجاست ، پاورچین پاورچین ، خودم را به اتاق خواب رساندم ، میترا روی تخت نشسته بود و با موبایلش حرف

میزد... در نیمه باز بود و من بدون هیچ سر و صدایی نزدیک تر آمدم... حس میکردم شانه هایش تکان میخورد... میترا داشت گریه میکرد! دلم ریخت... ناراحت شدم، اعصابم به هم ریخته بود، نباید با همسرم اینطور رفتار میکردم.. کمی جلوتر آمدم که میترا، مرا در اینه دید و با وحشت برگشت:

- تو... تو کی اومدی؟

فقط نگاهش کردم... چشمش روی مشت های گره کرده ام ثابت ماند، موبایل را نزدیک گوشش آورد:

- چیزه... من... بعدن تماس میگیرم خداحافظ

مجال ندادم:

- با کی حرف میزدی؟

بی اعتنا به من، از جایش بلند شد، میخواست از اتاق بیرون برود که بازویش را کشیدم:

- ازت سوال پرسیدم

تقلا کرد که دستش را بیرون بکشد:

- مبین؟ چت شده؟ تو که اینطوری نبودی؟ من همیشه با دوستان حرف میزدم، اخ دستم، ولم کن!

نه تنها رهایش نکردم، بلکه هر دو دستش را محکم گرفتم و او را به خودم نزدیک کردم... قطره های اب از روی موهایم میچکید... آنقدر بهم نزدیک بود، که داشتم صورتش را با آبی که از سر و رویم روان بود، خیس میکردم... نگاهش کردم، آن چشمهای وحشی، موهای خرمانی و حلقه های خرمنش که اطراف شانه رها کرده، زیبایی خیره کننده ای داشت... با یک انگشت حلقه موهایش را در دست گرفتم... احساس کردم میان بازوانم میلرزد، صدایی خفیفی از ته گلویش شنیده میشد:

- مبین؟ مبین جان؟

میل شدیدی داشتم که او را در اغوش بکشم و همانجا تصاحبش کنم... همسرم بود، عشق زندگی ام بود... نگاهم از چشمانش تا لب های برجسته و سرخ رنگش پایین آمد... اما در چشمان او، چیزی جز ترس نمیدیدم، حس اینکه روزی از دستش بدهم، داشت دیوانه ام میکرد، دستی به موهایش کشیدم و آنها را از روی پیشانی اش کنار زدم، صدایم ملایم تر شده بود:

- چرا به من نمیگی کی بود میترا؟

- من... من... چیزه، شیما بود

دلم یخ بست، باز هم شیما، محکم تکانش دادم:

- ازت چی می خواست ؟

مانند بره ای ، سر به راه میان بازوانم میلرزید :

- هیچی به خدا ، داشتم میگفتم که تو مخالفی برم سر کار ، به خدا همین چیز دیگه ای نیست

رهایش کردم و روی تخت نشستم ، مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد ، دستم را به طرفش دراز کردم :

- گوشیتو بده ببینم

چشمهایش گشاد شد ... ناباورانه ، به من خیره شده بود :

- مبین ؟

- گفتم گوشی رو بده

کمی این پا و آن پا کرد و بلاخره گوشی را داد ، دلم میان شماره ها بالا و پایین میشد ... راست میگفت ، آخرین

تماسها از محبوبه و شیما بود ... کمی شرمسار شدم قدرت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم ، سرم را پایین

گرفته بودم ... اما غرورم اجازه نمیداد که عذرخواهی کنم ... خودم را به بی تفاوتی زدم و گوشی را کناری گذاشتم

:

- گشمنه شام چی داریم ؟

هیچ صدایی از او نمی آمد ... سرم را بالا کردم ، میترا از اتاق بیرون رفته بود ...

حق داشت ... واقعا حق داشت اگر از دستم ناراحت شود ... اصلا سابقه نداشت که من او را ، اینچنین سیم جین

کنم ... خودم هم میدانستم که مقصرم ... از جایم بلند شدم .. در را باز کردم ، میترا توی اشپزخانه نبود ... توی

سالن هم نبود ... از پشت شیشه دیدم که روی صندلی تراس نشسته ... و با حرکت گهواره ای صندلی ، تکان

میخورد ... به اتاق خواب برگشتم و شالی برایش برداشتم ... در تراس را باز کردم ، میدانست که آمدم اما سر

نمیچرخاند ... نگاهم نمیکرد ... نزدیکتر شدم و شال را روی بازوانش انداختم :

- چرا اینجا نشستی ؟ هوا سرده

دستی روی گونه هایش کشید ، هنوز چشمانش بارانی بود ، سکوتش ، دیوانه ام میکرد :

- میترا ؟ خانومم ؟

- هیچی نگو مبین ، میخوام تنها باشم

- میترا من

- گفتم میخوام تنها باشم

چرا اینطور پسم میزد نمیخواستم از او دور باشم ، میدانستم اشتباه از من بود اما چطور ، باید به او میفهماندم

قضیه چیست ... با اینکه خیلی برایم سخت بود گفتم :

- میدونم ناراحتت کردم ، معذرت میخوام

باز هم سکوت :

- میترا ؟

بغضش ترکید :

- مبین ، تو چت شده ؟ مگه به من اعتماد نداری ؟

کنارش نشستم و سرش را به خودم نزدیک کردم ... دستم دور شانه هایش حلقه شد ، گذاشتم گریه کند و سبک

شود ، چیزی که ما مردها ، از آن محروم بودیم ... بغل گوشش نجوا کردم :

- معلومه که اعتماد دارم عزیزم

هنوزهم صدای هق هق اش روی اعصابم بود :

- هیش ، بسه دیگه خانومم ، گفتم که معذرت میخوام

شانه هایش تکان میخورد ... دستم را روی بازوان عریانش کشیدم ، چقدر یخ بود ند ، شال را بالا تر آوردم :

- عزیزم من به تو اعتماد دارم ، ولی به اون دنیای بیرون نه

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد :

- مبین ؟

انگشتم را روی لبه‌هایش گذاشتم :

- چیزی نگو خوشکلم

دستش را روی دستم گذاشت و از لبه‌هایش فاصله داد :

- من کاری کردم ؟

صورتتم را به او نزدیک کردم :

- نه عزیزم ، پیش میاد دیگه ، گاهی دست خود ادم نیست

سکوت کرد ، میدانستم منظورم را نفهمیده سرم را بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم ، نفس عمیقی کشیدم :

- مثل خود من

دوباره چشم از آسمان گرفتم و به میترا زل زدم :

- خودمم نفهمیدم که چطوری شد

خودش را در اغوشم جا به جا کرد :

- چی چطوری شد ؟

به رویش لبخند زدم :

- اینکه چطوری شد که عاشقت شدم

خرمن موهایش را کنار زدم :

- دوستت دارم خانومم

گیج و گنگ نگاهم میکرد ...اما با این جمله اخرم ، گل از گلش شکفت :

- منم خیلی دوستت دارم مبین

سرش را روی سینه ام گذاشتم و چشمهایم را بستم ، این آرامش برای من لحظه ای بود ...دلم میخواست

سیگاری اتش بزنم اما ، میترا نگران تر میشد :

- بریم تو عزیزم ، بالاخره میخوای به این شوهره یه غذایی بدی بزنه به بدن ؟ مردیم از گرسنگی

با مشت توی سینه ام کوبید :

- شکمو ، بریم

دستم را گرفت و مرا به اسپزخانه کشاندروى صندلى نشستم ، ظرف چند دقیقه میز را چید ، شمعی هم

روشن کرد ، گاهی که خودش را لوس میکرد ، از اینکارها زیاد انجام میداد و امشب ، میتراى من رماتیک شده

بودبشقاب را جلو کشیدم و مشغول شدممیترا ظرف سس را به طرفم گرفت :

- از این سس فلفلیا بریزم زبونت آتیش بگیره ؟

از چشمهایش شیطنت بیرون میریخت ...با دهان پر گفتم :

- کاری نکن هم تو رو بخورم هم سس فلفلتو

بلند بلند خندید از اینکه توانسته بودم به جای غم ، لبخند را میهمانش کنم شاد بودم ، شاد....

غلطی زدم و به میترا نگاه کردم ... چه معصومانه روی بازویم خوابیده بود ... نفسهای آرامش حاکی از خوابی عمیق داشت ، دستم را روی گونه اش کشیدم ، طوری که از خواب نپرد ... یک لحظه به او حسودیم شد ، چقدر دوست داشتم جایم را با او عوض کنم ، تشویش و دلهره نداشته باشم و آرام بخوابم ، مثل یک آدم ! و صبح هم شاد و شنگول به سر کار بروم ... اما صد افسوس ، نه خوابی در کار بود و نه استراحتی ... همیشه فکر میکردم آدم از بی غذایی میمیرد اما حالا نظرم کاملا بر عکس بود ، عدم داشتن خواب کافی و استراحت به موقع ، بلاخره مرا از پا در می آورد ..

دستم را به آهستگی از زیر سرش کشیدم ... تکانی خورد ، اما دوباره خوابید ... پاورچین از اتاق بیرون آمدم ... همه جا تاریک و سرد بود ... تنها صدایی که به گوش میرسید ، تیک تاک ساعت بود ... که حسابی روی مخم ، پیاده روی میکرد ... مبل را به دیوار نزدیک کردم و رویش پریدم ، خیلی سریع ساعت دیواری را برداشتم و باتری اش را بیرون کشیدم ، اخیش ! صدایش خفه شده بود ... دیگر مثل دارکوب در مغزم نوک نمیزد ... دوست دیرینه ام را برداشتم ، همان بسته سیگاری که تنها دو نخ از آن باقی مانده بود ... باز هم به صندلی روی تراس پناه بردم ... پک های عمیق میزدم ، چشمانم به خون نشسته بود ... دیگر حتی دود سیگار هم تسکینم نمیداد ... خدایا این چندمین روز پیپی بود که بی خوابی ، دیوانه ام میکرد ؟ نمیدانم تا به حال کسی از بیخوابی مرده یا نه ، ولی قطعاً برای من این اتفاق ، خواهد افتاد ، میدانم !

ترس از اینکه شاید فردا هم با بد خلقی راهی کار شوم و دیگران را عذاب دهم ، مرا بر آن داشت که از قرصهای اعصاب استفاده کنم ... رفتم سراغ یخچال ، چشمم به قرص لورازپام افتاد ... یک دانه برداشتم و انداختم بالا ... با لیوانی پر از آب ، یک نفس سر کشیدم و دوباره به تراس رفتم ... حرکت گهواره ای صندلی مرا مانند یک کودک به خوابی عمیق برد

صدای خنده هایی مرا متوجه خود کرد ... خنده های ریز و زنانه ای به گوشم میرسید ، کمی جلوتر رفتم ... در اتاق نیمه باز بود ... از لای در نگاه کردم ، شیما و میترا رو به روی هم نشسته بودند و میخندیدند ، شیما سرش را به گوش میترا میچسباند و چیزی میگفت و دوباره خنده هایشان ادامه داشت ... شیما این جا چه غلطی میکرد ؟ مگر نگفته بودم حق ندارد پایش را خانه ما بگذارد ؟ از عصبانیت گوشه هایم دود کرده بود ... دستی روی شانه ام خورد ، به عقب برگشتم بهروز بود :

- بهروز ؟

- سلام مبین

- سلام ، چی شده ؟

- با من بیا

- کجا ؟

- بیا بهت میگویم

دستم را میکشید و من دنبالش روان بودم ...مرا به تراس برد :

- پایینو نیگا

کمی جلوتر رفتم ...بیژن و پرویز را دیدم که هر دو برایم بای بای میکردندیک لحظه خون جلوی چشمم را گرفت ، به سمت بهروز چرخیدم و یقه اش را محکم گرفتم :

- چرا به من نگفتی عوضی ؟

بهروز هیچ نمیگفت ...اورا محکم به دیوار کوفتم :

- حرف بزنی لعنتی ، اینه رسم دوستی ؟ اره ؟

-

- خیلی خب ، تو هم خفه شو ، تو هم سکوت کن ، حساب همتونو میروم

با عجله به سمت اشپزخانه رفتم و کارد را برداشتم ...نفسهایم تند شده بود و دستم میلرزید ...در اتاق را باز کردم ، شیما با دیدن من شروع کرد به جیغ کشیدن ، توجهی به او نکردم ، میترا مرا که دید عقب عقب رفت و به دیوار چسبید ، چاقو را محکم توی شکمش فرو کردم ...صدای ناله های زجر اورش ، گوشم را پر کرد و فرش اتاق ، از خون او رنگین شد ...

با فریاد خودم از خواب بیدار شدم ، لعنتی ، با زهم کابوس بودعرق سردی روی پیشانی ام نشست...ضربان قلبم تند شده بود و نفس نفس میزدم ...چشمم فقط سیاهی شب را میدید ، نگاهی به وضعیتم انداختم ، روی صندلی گهواره ای بودم ، خدارا شکر که این اتفاق ، داخل اتاق خواب نیفتاده بود وگرنه میترا از ترس ، سخته میکردچشمهایم را بستم ...قطره اشکی از گونه ام چکید ...یاد دوران شیرین گذشته افتاده بودم ، چه زندگی

خوبی داشتیم...خدایا چه میشد هنوز هم چون بچه ها ، دغدغه ام ، مسائل روز مره بود...چه میشد اگر دلیل گریه هایم ، نداشتن دوچرخه برای بازی در کوچه بود....چه میشد اگر دلیل عصبانیتیم ، بعد از بازی فوتبال، فقط درست نکردن یک غذای خوشمزه توسط مادرم بود....چه میشد اگر آنها زنده بودند....چه میشد اگر از ناراحتی و غصه ، به کانون گرم خانواده ام پناه میبردم....چه میشد اگر میتوانستم ، فقط به میترا بگویم چرا ؟

سرم درد گرفته بود....نمیدانم چند ساعت در اینحالت ماندم ، تا سپیده صبح سر زد...دیگر پای چشمهایم گود افتاده بود...هر کس نمیدانست ، فکر میکرد معتاد شده ام ، البته با این سیگار های پی در پی که میکشیدم ، بعید هم نبود که چند روز دیگر ، برای تسکین درد هایم ، به سراغ هر کوفت و زهر ماری بروم...وقتی به میترا نگاه میکردم میترسیدم...از وجود کارد در اشیزخانه هم میترسیدم...نکند همه این ها باعث شوند روزی جنون ، به سراغم بیاید و جدی جدی او را به قتل برسانم ؟ و عشقم را با دستهای خودم بکشم ؟

تصمیم گرفتم قبل از اینکه میترا بیدار شود و مرا مورد سوال و جوابهای تکراری قرار دهد از خانه بزنم بیرون ، اول ، یک دوش گرفتم بلکه سر حال تر شوم...بعدش هم با موهای خیس ، روانه بوتیک شدم... به روزنامه رو برویم خیره مانده بودم...خودکاری هم در دست داشتم ، مثلا داشتم جدول حل میکردم اما ، ذهنم خسته تر از آن بود که بتوانم مشغولش کنم ، چشمهایم از بی خوابی سنگین شده بود...کم کم سرم به سمت پایین فرود آمد و روی ارنج دستم خوابیدم...چند لحظه بعد با تکان های شدیدی بیدار شدم :

- هی ، مبین ؟ به ، دمت گرم داداش گرفتی خوابیدی؟

گیج و گنگ نگاهش کردم ، زمان و مکان را فراموش کرده بودم :

- چیه چی شده ؟

- هیچی مغازه رو جمع کردن بردن

مثل فنر از جایم پریدم :

- کو ؟ کجا ؟ کی ؟

صدای قهقهه اش بلند شد :

- نگا کن تو رو خدا ، چشمهای سرخشو ببین ، شوخی کردم من امروز زود اومدم ، دیدم خوابی بیدارت نکردم

- زهر مار ترسوندیم

سری از روی تاسف تکان داد :

- نکنه تنها خوری کردی داداش ؟ چای شیرینی ؟ چیزی لازم نداری ؟ حبه قندت باز بشه ؟

چشمکی هم نثارم کرد ...حق داشت ، فکر کرده معتاد شدم :

- خفه ، شوخیشم قشنگ نیست

- جان من ؟ یه لحظه بیا اینجا ؟

- بیژن حوصله ندارم

- بیا بهت میگم شاهکار تو بین

پشست سرش به راه افتادم ، مرا نزدیک در ورودی آورد و به دستگیره اش اشاره کرد :

- میگم تو یه مرگت شده نگو نه ، این چیه الان روی در ؟

با تعجب دیدم کلید مغازه را روی در جا گذاشتم ، آنهم از بیرون ! اگر بیژن نمیرسیددستی به موهایم کشیدم

:

- حواسم نبوده ، شکر که تو زود رسیدی

دستهایش را روی کمرش زد :

- اون که مشخصه که نیست ، حالا کجا هست خدا میدونه

حوصله نصیحت شنیدن نداشتم ، دوباره پشت میز نشستم و روزنامه را برداشتم ، بیژن نزدیک آمد :

- مبین ؟ من که با تو تعارف ندارم ، اگه واقعا مشکلی داری و نمیخواهی بگی ، حد اقل یه چند روزی نیا بوتیک

، برو سفری چیزی ، من حواسم به همه چی هست

- نه من خوبم

- مبین ؟

- گفتم که خوبم ، یعنی.... خوب میشم

میدانست که کل کل با من فایده ای ندارد ، باز هم سرش را برایم تکان داد و به سمت انبار رفت ...فقط یک

فکر ، در ذهنم جولان میداد ، باید هر چه زودتر با بهروز ، صحبت میکردم

گوشی را برداشتم و شماره بهروز را گرفتم :

- الو سلام

- به سلام ، چطور میبینی خان

- مرسی تو خوبی ؟

- شکر

چند لحظه ای به سکوت گذشت :

- میتونم بینمت ؟ کارت دارم

- باشه داداش ، خیره چیزی شده ؟

- نه میخواستم باهات حرف بزنم

- که اینطور ، بیا شرکت ، من اینجام

- باشه تا یه ساعت دیگه میام

- پس میبینمت خداحافظ

گوشی را گذاشتم دلشور امانم را بریده بود ... چه باید به او میگفتم ؟ چطور بحث را شروع میکردم ؟ میدانستم

اگر حرفی بزنم باز هم به من میخندد ... به من و احساساتم ... بهروز هیچ وقت مرا نمیفهمید ... مخصوصا ، حالا

که خرش از پل گذشته بود با شیما ازدواج کرد و اخر سر هم سکاندار شرکت پدرش شد رو کردم سمت

بیژن :

- بیژی ؟

- ها

- میرم بیرون بر میگردم جایی نری

نفس عمیقی کشید:

- فقط خدا سر از کارهای تو در میاره

- رو تو زیاد نکن ، خدافظ

از تاکسی پیاده شدم چشمم به تابلوی شرکت افتاد "شرکت تبلیغاتی امید فردا" نفس عمیقی کشیدم و وارد

شدم

بهروز مانند همیشه بیخیال و خوش رو بود :

- بین کی اومده ، مبین گل و گلاب ، بفرما داداش خوش اومدی صفا اوردی

- چطوری ؟

- شکر ، بشین

تلفن را برداشت و سفارش چای داد :

- راستی یادم رفت چی کوفت میکنی

- گمشو

با صدا خندید :

- به هر حال جز چای چیز دیگه هم نداریم

- خوبه مرسی

- خب تعریف کن چه خبر

- هیچی

- کار و بار خوبه ؟

- بد نیست

منشی جوان با سینی چای وارد شد ، بهروز نیم نگاهی به من انداخت که دستم را از شدت استرس به هم

میساییدم و پاهایم را عصبی تکان میدادم :

- پنچری !

منتظر شدم تا منشی برود :

- بهروز ؟

- جون دلم

- راجب به اون موضوع که بهم گفتی ...

- کدوم موضوع

- همون که روز بعد از مهمونی ، میترا به خانمت گفته بود....راستش ، بدجور فکرمو مشغول کرده

بهروز به من خیره ماند ، کمی عقب رفت و به صندلی اش تکیه زد :

- بیخیال مبین ، اگه میدونستم اینقدر حساسی اصلا بهت نمیگفتم

- نه میخوام بدونم

- چی رو میخوای بدونی ؟

- همه چی رو

- مبین ؟

- بهروز خیلی فکرم درگیره ، این حقه منه که بدونم کی بوده

- حالا هر کی ، عجب غلطی کردما ! یه چی از دهنمون پرید

- و ذهن من باز به گذشته پر کشید...همان روزی که بهروز با اب و تاب ، از مراسم میگفت و میخندید ، آن روز ، توی بوتیک تنها بودم ...بهروز هم آمده بود و سر به سرم میگذاشت...و از میهمانی دیشبش میگفت :
- خلاصه جات خالی بود پسر ، اخر شبم این پسر خاله های شیما نامردی کردن ما رو کله پا کردنمون تو حوض اب ، یعنی موش ابکشیده شدم
- عجب ، اره خیلی خوش گذشت ، دمت گرم ، اقا از این به بعد هر سال جشن بگیر ، پایه ایم
- انشا الله مراسم تو و خانمت ، مخصوصا که لقمه دیگرونو زدی بالا
- خنده روی لبهایم ماسید :
- یعنی چی ؟
- انگار اصلا در این دنیا نبود :
- میگم این لقمه چرب و نرم ، مال بقیه بود تو قاپ زدی گربه دزده !
- چی میگی بهروز
- چشمهایش خیره ماند ، انگار فهمید چه گندی زده :
- چیز...هیچی بابا ، این خانمها رو دیدی با هم درد دل میکنن یه چیزی میپرونن وسط که مثلا ما خاطر خواه زیاد داشتیم
- خب ؟
- اه مبین ، زدی تو حالمون بابا
- بگو چی میگفتی ؟ مگه میترا لقمه کسی دیگه بوده ؟ چی داری میگی ؟
- فراموشش کن تو هم ، دیدی که دخترا برای خودشون نوشابه زیاد باز میکنن ، من فکر کردم تو هم خبر داری
- از چی باید خبر داشته باشم ، بنال دیگه
- من فکر کردم میدونستی ، یعنی بهت گفته که قبل تو ، قرار بوده با ...چیز... عروسی کنه دیگه
- با کی ؟
- هیچی شاید من اشتباه شنیدم ، والا شیما هم از این حرفها زیاد زده که پسر فلان خان خواستگارش بوده و نمیدونم شاهزاده با اسب سپید آمده بوده دم خونشون باباش نداده و این حرفها
- درست حرف بزن بینم

در همین حین موبالیش زنگ خورد :

- اوه اوه ، علیا حضرته ، من برم که دیرم شد

- کجا بهروز ؟ واستا بینم چی میگی

- بر میگردم فعلا خدافظ

از ان روز به بعد دیگر من هم رغبتی نداشتم که در این باره صحبت کنم ،حالا فهمیدم که دیشب میترا و شیما

در این باره پچ پچ میکردند ...بهروز هم ، از زیر بار سوالهایم در میرفت ،خیلی کم با من روبرو میشد ...نمیدانست

، که چه بلوایی در دلم بر پا کرده بود

- کجایی پسر ؟

با صدای بهروز از افکارم بیرون آمدم :

- ها ؟

- ها چیه ؟ میگم حواست کجاست یه ساعته دارم فک میزنم ؟

دستی به موهایم کشیدمکلافه بودم ، دلم میخواست هر چه زودتر از این منجلاب خلاص شوم :

- بهروز ، تو دوست منی ، این همه راه کوبیدم امدم پشت که چرت و پرت تحویلیم بدی ؟ یه حرفی زدی

زندگیمو ریختی به هم ، حالا گذاشتیمون تو خماری؟

با عصبانیت خود کار را روی میز پرت کرد :

- اونم دوستمه ، فهمیدی ؟

چشمهایم گرد شد :

- که اینطور ، پس خودیه !

از جایش بلند شد ، کتش را در آورد و استینههایش را بالا زد ، خودش را به پنجره رساند :

- دِ آخه برادر من ، تو چرا حرف حالیت نیست ؟ نکنه مازوخیسم داری ؟ چرا مسئله به این کوچیکی رو بزرگش

میکنی ؟ مریضی ؟ من واقعا نمیشناسمت مبین

با گامهای بلند خودم را به او رساندم :

- به این میگی مسئله کوچیک ؟ قرار بود زن دوستمون بشه نشده ! میفهمی این یعنی چی ؟ یعنی دور زدن من

!

به سمتم چرخید :

- یعنی چی دور زدن تو؟ خب لابد همدیگه رو میخواستن ولی قسمت نبوده، این که شلوغ کردن نداره مرد!
- بهروز من اعصاب ندارما! این حقه منه که بدونم کی بوده صدایش را بالا آورد:
- اتفاقا در این مورد تو هیچ حقی نداری فهمیدی؟ اصلا گذشته اونا به تو چه ربطی داره؟
- چه ربطی به من داره؟ من نباید مسائل مربوط به زمو بدونم؟ بهش گفته بودم با هام صادق باش!
- بس کن، این بچه بازی چیه؟ چرا خودتو ازار میدی؟ بالفرض که من گفتم طرف کیه؟ درسته که بری خِرشو بگیری؟ دوستی ها رو خراب کنی؟ ادمها رو به خاطر احساسشون محکوم نکن مبین!
- دستم را محکم روی دیوار کوبیدم:
- من اینجا نیومدم نصیحت بشنم!
- بهروز هم صدایش را بالا آورد:
- منم نامردی تو کتم نیست رفیق! مفهومه؟
- پوزخندی نثارش کردم:
- بسیار خب، گویا ما دیگه با هم کاری نداریم
- خرنشو مبین!
- بی هیچ توجهی، از کنارش گذشتم و در را به شدت، به هم کوبیدم! بلاخره میفهمیدم این عاشق شیدا کیست... میفهمیدم!

روبروی تلوزیون نشسته بودم و مسابقات تنیس را نگاه میکردم....علاقه زیادی به این ورزش داشتم و در طی دوران دانشجویی هم، با پرویز و بهروز، تنیس بازی میکردم...با یاد اوری آن دوران غم عجیبی بر دلم نشست...حالا هر کدوم سر خانه و زندگی خودمان بودیم اما از دل هم بی خبر...! بعد از ملاقات دیروزم با بهروز، چند بار به موبایلم زنگ زده بود اما هر بار، ردش کرده بودم...بقول خودش میخواست در حق رفیقش نامردی نکند اما من را نادیده گرفته بود...از طرفی دیگر دلم نمیخواست میترا هم با زنش شیما، ارتباطی داشته باشد...باید بهانه ای پیدا میکردم تا آنها را از هم دور کنم ولی، نمیتوانستم دلیل این کارم را برایش توضیح دهم....

میترا ، فنجانی چای برایم ریخت ، کمی کنارم نشست و بعد گوشی اش را برداشت و به اتاق خواب رفت ...مشکوک شدم ، چه کم حرف شده بود ...چرا در حضور من تلفنی صحبت نمیکرد ؟ نکند باز درد دلش را با شیما؟ نه نه !دیگر اجازه نمیدادم ...پاورچین پاورچین خودم را به پشت در اتاق رساندم و گوشم را چسباندم ...زمزمه خفیفی میشنیدم ...اما هر چه تقلا کردم چیزی دستگیرم نشد ...کمی جلوتر آمدم اما ...بی فایده بود ...نفرت و عصبانیت در وجودم نشست ...چرا اینقدر باید پنهان کاری در زندگی مشترکم باشد ؟مگر من از میترا چه میخواستم ؟ در را محکم به جلو هل دادم ، باز شدمیترا با چشمانی وحشت زده گوشی را از خودش دور کرد فریاد زد :

- با کی صحبت میکنی؟

دوباره گوشی را جلوی دهانش گرفت و با صدای خفه ای گفت :

- بعدن تماس میگرم خدافظ

و بلافاصله قطع کرد ...دوباره صدایم را بالا آوردم :

- گفتم با کی داری دزدکی حرف میزنی ؟ چرا تا میام قطع میکنی؟

اخمهایش در هم نشست :

- با دوستم حرف میزد ، باید از تو اجازه بگیرم؟ خستم کردی مبین با این کارها

خودم را با گامهای بلند به او رساندم ...از ترس عقب عقب رفت ، گوشی را محکم از دستش کشیدم :

- بده ببینم

- مبین ؟

- گفتم بده ، اگه کاسه ای زیر نیم کاست نیست !

- خجالت بکش

بی توجه به لحن تلخش ، آخرین تماسهای گوشی را چک کردم ، بله حدسم درست بود ، باز هم شیما ! با خشم گفتم :

- بازم که شیما خانم پشت خط بوده؟ با چه زبونی باید باهات حرف بزنم که حالت بشه هان؟

گوشی را از دستم گرفت و با لحن دلخوری گفت :

- مابا هم دوستهای قدیمی هستیم ، یعنی حق نداریم حالی از هم بپرسیم ؟

- هه ! حالی از هم پرسین ؟ یا واسه خودت کار جور کنی ؟ من اصلا خوشم نمیاد زخم با این یارو بگرده نمیفهمی ؟

او هم صدایش را بالا آورد :

- نه نمیفهمم !

میخواست از کنارم بگذرد که بازویش را محکم چسبیدم :

- کجا ؟

تقلا کرد تا دستش را بیرون بکشد اما محکمتر گرفتم :

- ولم کن مبین ، اصلا این بحث بی فایدهست ، نه من میدونم تو چی میگی ، نه تو میفهمی من چی میکشم دوباره سعی کرد برود اما راهش را سد کردم :

- اگه یه بار دیگه ، فقط و فقط یه بار دیگه ببینم با این دختره حرف زدی نه من نه تو

نگاهش غمگین شد ... کمی در سکوت به چهره خشمگینم خیره ماند ، رویش را برگرداند و جلوی میز ارایش نشست ، با دست صورتش را پنهان کرد و هق هق آرامش فضای اتاق را در بر گرفت ، و این بیشتر روی اعصابم فشار میآورد :

- همینه دیگه ، سلاح شما زنها همین اشک ریخته ! هنر دیگه ای بلد نیستین

جوابم فقط سکوت بود ... او را در همان حالت رها کردم و از اتاق بیرون زدم ... دیگر مسابقات تنیس هم ، برایم جذاییتی نداشت ... وقتی پایه و اساس زندگی ام بر مبنای حقیقت نبود ، دیگر هیچ دلخوشی در این دنیا نداشتم ... تلوزیون را خاموش کردم و به در بسته اتاق خیره ماندم ... میترا ، خیلی نا امیدم کرده بود ... با تکان دستی از خواب بیدار شدم ، میترا بود :

- مبین ؟

چشمهایم را به زور باز کردم ... نفهمیدم کی خوابم برده بود :

- چی شده ؟

به صورتم نگاه نمیکرد :

- مامانم ، زنگ زد گفت میاد خونمون

- کی ؟

- دیگه الان باید برسه

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم ، هنوز هم خوابم میآمد...انگار این بیخوابی های شبانه ، واقعا فشار زیادی آورده بود که وسط روز ، اینطور خوابالود بودم :

- خیلی خب

با چشمانم دنبالش کردم ، به اشپزخانه رفت ...خانه را هم عین دسته گل تمیز کرده بود ...از مادرش خیلی حساب میبرد ...البته ناهید خانم ، زن بسیار محترمی بود و من خیلی دوستش داشتم هر چند ، هنوز نمیدانم در جریان این عشق و عاشقی لعنتی ، نقشش چه بوده ...میترا نیم نگاهی به من کرد :

- مبین ؟ هنوز که نشستی ؟ الان میرسه

هنوز از دستش دلخور بودم ، از اشپزخانه بیرون آمد و رو به رویم ایستاد :

- چیزه ...میگم ، جلوی مامانم لطفا ، منظورم اینه که ...نمیخوام بدونه دعوا کردیم

- حواسم هست ، تو هم اگه به حرفم گوش میکردی اینطوری نمیشد !

سرش را پایین انداخت و دوباره رفت ...در همین حین زنگ در به صدا در آمد ، مادر میترا بود ، خودم برای باز کردن در رفتم :

- سلام مادر

مثل همیشه خوش برخورد بود :

- سلام پسر ، چطوری

- خوش اومدی

- سلامت باشی ، کجایین شما دو نفر ؟ هیچ خبری ازتون نیست

در حالی که کفشهایش را از پا در میآورد ، نفس زنان گفت :

- میترا کجاست ؟

- همین جا ، تو اشپزخونس ، میترا ؟ میترا ؟

دوان دوان خودش را رساند و در اغوش مادرش گرم گرفت :

- خوش اومدی مامان جون

ناهید خانم را به سالن هدایت کردم ، دستش را گرفته بودم ، دیگر مثل گذشته نمیتوانست راه برود ...بر خلاف

میترا که ظریف بود ، مادرش زنی سنگین وزن بود و همین ، باعث شده بود که از درد زانو ، نتواند خوب راه برود

...او را روی میبل نشاندم :

- خوش اومدی ، چه خبرا

چند شاخه گل محمدی از کیفش بیرون آورد ...از باغچه خانه شان ، برایمان میچید و گاهی هم خشک میکرد و به میترا میگفت که داخل چای بریزد ، چون عطر خوبی به آن میبخشید :

- سلامتی ،دیدم شما ها که بی معرفت شدین ، منه پیر زن مجبورم این تیکه راهو برای دیدنتون بیام ، بیا مادر این گلها رو بگیر

دستم را دراز کردم و گلهای خوش عطر را از او گرفتمنا خود آگاه ، یاد اولین روزی افتادم که در حیاط منزلشان کنار همان باغچه و گلهای خوشبو ، ایستاده بودم

میترا ، لب باغچه نشسته بود ...با یک دستش گلبرگها را نوازش میکرد :

- گل محمدی دوس داری ؟

نگاه مهربانش را به من دوخت :

- خیلی ! یادگار بابای خدا بیامرزمه

- خدا رحمتشون کنه

- مرسی

- چند ساله فوت کردن ؟

- من پنج سالم بود ، چیز زیادی ازش یادم نمیداد

ناهید خانم با سینی چای ، وارد شد :

- میترا ، دخترم ، بیا از مهمونمون پذیرایی کن مادر

با شرمندگی گفتم :

- باعث زحمت شدیم

- این چه حرفیه پسرم

ناهید خانم جلو آمد و یک شاخه از گلها را پایین کشیدآن را بو کرد و صلواتی فرستاد ، سپس برایم چید و آن را مقابلم گرفت :

- بیا پسرم ، این مال تو هست صلواتم فراموش نشه

و حالا ، دوباره آن روز برایم تداعی شده بود ...چه روزگاری داشتم ...ناهید خانم را مثل مادر خودم دوست داشتم اما حالا ، تنها به این فکر میکردم که چه کسی قرار بود دادمادش شود و د رنهایت ، چرا این موضوع به هم خورده بود

ناهید خانم یک شاخه نبات داخل چایی اش انداخت و شروع کرد به هم زدن ...نگاهم در چشمانش گره خورد ...لبخند تلخی به لبم آمد اما ...مادر زخم ، از همیشه آرامتر بود ...چشمم به میترا افتاد که خودش را از ما پنهان میکرد ...مشغول ظرف شستن بود ...نمیدانم اگر مقصر نیست ، چرانش آدمهای گناهکار را بازی میکند ؟ انگار حسی مانند عذاب وجدان در وجودش جریان داشت ...دوباره نیم نگاهی به مادرش انداختم ...حالا که بهروز نا امیدم کرده بود، ایا میتوانستم از ناهید خانم حرف بکشم ؟ فکری در ذهنم جرقه زد ...میترا که سرش گرم بود ...از فرصت استفاده کردم و کمی نزدیکتر به مادرش نشستم :

- دیگه چه خبر مادر جون ؟

قلپی از چای خورد :

- خبری ندارم پسر ، شکر خدا ، همین که شماها رو صحیح و سالم میبینم برام کافیه

- شما همین یه دونه بچه رو داری ، منم تک دامادتون هستم ، نهایت تلاشم خوش بخت کردنشه

- زنده باشی مادر

- گاهی فکر میکنم چه خوش شانس بودم که اگه خدا مادرمو گرفت ، اما در عوضش شمار و بهم داد ، عین

مادر خودم برام عزیزین

- تو هم مٹ بچه خودمی

دوباره نگاهی به میترا انداختم ...اصلا حواسش نبود :

- البته یه شانس دیگه هم داشتم ، اینکه تونستم بین این همه خاطر خواه پیروز میدون بشم و دخترتون رو

بقاپم !

با صدا خندید :

- ای شیطون

و دوباره مشغول چای خوردن شد .. "حرف بزن تو رو خدا ، ادامه بده "سکوت کرده بود ...شاید فکر میکرد ،

میخواهم با او شوخی کنم ...یعنی غم توی چشمهایم را نخوانده بود ؟...خنده دردهانم ماسیدباید از جای

دیگری شروع میکردم ..نه نه شاید ، اگر مستقیم سوال میکردم بهتر بود :

- این دردونه شما هم که خاطر خواه زیاد داشته مگه نه؟ هر روز یکی در خونتون رو میزده و چشمکی حواله اش کردم....ناهید خانم باز هم خندید:

- چی بگم مادر، از قدیم گفتن دختر مال مردمه، ما هم دیدیم خدا رو شکر تو پسر خوبی هستی، سختی کشیدی، اهل کاری، الانم همین که راضی و خوشحال باشین، برای منه پیرزن کافیه، دیگه هیچ غصه ای ندارم، با خیال راحت سرمو میدارم زمین

- خدا نکنه، دور از جون

- فقط یه ارزوی دیگه دارم

- چی مادر؟

- اینکه نوه خودمم ببینم و بعد برم

به زور لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم...آهسته گفتم:

- ایشا لا

میترا با سینی میوه سر رسید و صحبت ما نا تمام ماند...خیر، از مادرش هم، اطلاعاتی بدست نیامد که نیامد! دو سه روزی بود که من و میترا، بسیار سر سنگین شده بودیم...یک جورایی از هم فرار میکردیم..من شرمنده بودم که گاهی، الکی به او گیر میدادم و خودم هم نمیدانستم که این همه انرژی منفی را از کجا میگیرم، و میترا هم، از من دلخور بود، البته دیگر ندیدم که جلوی من با شیما صحبت کند...شاید وقتی مغازه بودم این کار را میکرد اما، جلوی من، هرگز!

از طرفی دلم نمیخواست، بیشتر از این پا پیچش شوم، همین که چند روزی، به خاطر این کار خطایش، از او دوری میکردم، خودش از صد تنبیه برای او بد تر بود...همیشه دوستانم، به این موضوع اعتراف میکردند که کم محلی های من، واقعا ازار دهنده است و من از این فن، برای تنبیه میترا، استفاده کرده بودم و خدا را شکر، همین موضوع باعث شده بود که دیگر، رفتار های مشکوک نداشت باشد....

هنوز هم فکرم، درگیر و ذهنم پریشان بود...هر چه خودم را سرگرم کار میکردم، فایده نداشت، انگار خودم هم، این سکوت و سکون را دوست نداشتم... شاید، دلم هياهو میخواست...هیجان و کمی فراز و نشیب، اما بهانه اش برایم مهیا نبود...دلم این بهانه های بی دلیل را میخواست و لی میترا، اصلا دم به تله نداده بود...از آن دعوا به بعد رفتارش به یکباره سرد شد...شاید، او هم مرا تنبیه میکرد...در دلم به میترا، حق میدادم اما در ظاهر، به روی خودم، هیچ نمیآوردم...دلم نمیخواست از رفتارم سو استفاده شود...از نرمی و مهربانی ام...!

هر چند ، بیشتر از گذشته دوستش داشتم ، اما این محبت ، ترک خورده بود ...نیاز به ترمیم داشت و هیچ کدام از ما دو نفر ، برای گذاشتن مرحم روی این زخم ، قدمی بر نمیداشتیم

پشت پیشخوان نشسته بودم ...بیژن ، را برای نقد کردن چکها ، به بانک فرستاده بودم و خودم تنها ، به مشتری میرسیدم ، هرچند روز خلوتی بوداز پشت شیشه چشمم به پرویز فشن خورد که وارد مغازه میشد ، مثل همیشه شیک و با کلاس ، در دلم "پدر سوخته ای" نثارش کردم :

- سلام مبین

- سلام ، چطوری پسر ، راه گم کردی ؟

دستش را به علامت نظامی ، کنار گوشش گذاشت :

- چاکریم

- بیا بشین

مشتری را راه انداختم و یک فنجان چای برای فشن ریختم :

- چه خبر ؟ تنهایی امروز

- اره ، بیژن رفته بانک

- گور به گور شده زنگی هم به ما نمیزنه

- تو چیکار میکنی ؟

- همه کارو هیچ کار !

- علاف

- اوهوی ، با مشاور آژانس مسافرتی درست صحبت کنا

مشتی به بازویش کوبیدم :

- برو بچه ! یعنی رفتی دنبالش واقعا ؟

- بله پس چی

- واقعا ؟

- چیه مگه به ما نمیاد ؟

- اومدن که چرا ، ولی تو اهل کار کردن نبودی

- دیگه حالا ، زندگی خرج داره داداش من

- ای؟ نه بابا ، راس میگی ؟

نمیدانم چرا ، خوشم آمده بود سر به سرش بگذارم ...شاید از تنهایی و سکوت این چند روز به ستوه آمده بودم :

- گمشو ، اون قندونو بده این ور

قندان را جلویش گذاشتم :

- دیگه چه خبر ؟

فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرد ، یک دانه قند هم در دهانش گذاشت و با دهان پر گفت :

- دیشب بهروز رو دیدم

تمام روزم خراب شدهمین یک کلمه کافی بود تا دوباره ، آنچه میخواستم به ظاهر فراموش کنم ، برایم یاد

آوردی شد ..نا خواسته اخمی بر چهره ام نشست ...ترجیح دادم سکوت کنم ، شاید هم بهتر بود موضوع را عوض

کنم که پرویز پیشدستی کرد :

- جریان دلخوریت باهاش چیه ؟

خودم را به آن در زدم :

- کی گفته من ازش دلخورم ؟

نگاه خیره اش را به من دوخت ، خدا این بهروز را بگویم چه کار کند که دهانش را هر جایی باز میکرد ، چرا به

خودش اجازه میداد راجب به این موضوع کاملا خانوادگی ، با هر کسی ، حرف بزند :

- گفت زنگ میزنه بهت جواب نمیدی !

نفس عمیقی کشیدم :

- یه کاری ازش خواسته بودم ، برام انجام نداد ، حالا که دیده خراب شده زنگ میزنه که چی ؟

- خب شاید نمیتونسته مرد حسابی ، چرا عین بچه ها قهر میکنی ؟جوابشو بده ببین چی میگه

- نه دیگه جوابمو داد

چند مشتری وارد مغازه شدند ...پرویزاز جایش بلند شد :

- کجا به این زودی ؟

- جایی کار دارم باید برم

در استانه در ایستاد و دوباره برگشت ، نگاهم کرد و گفت :

- جواب بهروز رو بده ، خدافظ

به رفتنش خیره ماندم

هه ! جواب بهروز را بدهم ؟ که چه ؟ که دوباره کاسه نصیحتش را دست بگیرد و بر فرق سرم بکوبد ...نمیدانم اگر واقعا آنها هم مشکل مرا داشتند ، ایا از همسرشان دل چرکین نمیشدند ؟ ایا واقعا جوری رفتار میکردند که اصلا اتفاقی نیفتاده ؟ اما من احمق نیستم، دلم نمیخواست در زندگی ، کلاه گشادی سرم بگذارند و در دل ، به من ریشخند بزنند ...من از دور آنها را تماشا کنم و بینم که چگونه ، مثل پس مانده ها انتخاب شده بودم ؟ حس میکردم در زندگی میترا ، یک مهره اضافه هستم ...از وقتی این موضوع را فهمیده بودم ، اینکه هیچوقت در اولویت نبودم ،آزارم میداد ...من انتخاب دوم بودم ، شاید هم؟ اصلا از کجا معلوم که میترا ، دلش در گرو کسی دیگری نبوده ؟ میترا ، دختر زیبایی بود ...با موهای خرمایی و چشمان گیرا و افسونگر ...ذهنم دوباره به گذشته پر کشید ، همان روزی که قرار بود ، به همراه فشن ، آمار او را در بیاوریم ، میخواستم بینم ایا ، دخترمورد علاقه ام در دانشگاه ، به کسی رو میدهد یا نه ؟

من و پرویز کنار بوفه دانشگاه ایستاده بودیم و چای میخوردیم ...با چشمانم ، دنبال میترا میگشتم ...دیدم که در محوطه دانشگاه ، روی نیمکت نشسته و جزوه هایش را ورق میزند ...شیما هم کنارش نشسته بود اما کمی بعد ، موبایلش زنگ خورد و از کنار میترا برخاست و کمی آنطرف تر ، گوشی به دست ایستاد و مشغول صحبت کردن شدمیترا هم بدون توجه به اطرافش ، چیزی روی جزوه اش مینوشتگاهی سرش را بالا میگرفت و نیم نگاهی به در دانشگاه میانداخت و دوباره مشغول میشد ...برای اینکه نتواند ما را ببیند ، خودم را به کناری کشیدم و فشن را هم به سمت درخت کنار بوفه هل دادم که سر و صدایش در آمد :

- ای بابا ، چته ، هولم نده

- هیس ، اون هیکلو یه کم تکون بدی بد نیستا ! الان دختره ما رو میبینه

- اون که حواسش نیست ، بعدشم ببینه مگه میشناستمون ؟

- نه پس نمیشناسه ! یه بار اومده مغازه ، خنگ که نیست

پرویز ، سوتی کشید و چشمکی زد :

- میگم ببین ، اون که با دوستش صحبت میکنه بهروزه دیگه نه ؟

- چه میدونم ، اصلا از این رفیقش خوشم نمی یاد

- تو چرا خوشت بیاد ؟ مهم اینه که بهروز پسندیده

- یعنی خاک تو سرش با این سلیقش

با صدا خندید :

- دهن سرویس

در همین حین ، دو پسر به سمت نیمکتی که میترا ، رویش نشسته بود آمدند ...خنده در دهانم ماسید ...اخم غلیظی کردم ، وقتی نزدیک تر رسیدند ، میترا آنها را دید و از جایش بلند شد ...خیلی مودبانه سلام علیک کرد و جزوه اش را به طرف یکی از آنها گرفت ، خونم به جوش آمد :

- صبر کن بینم چه غلطی دارن میکنن اینها

پرویز ، آرنجم را گرفت :

- کجا ؟ می بینت

- میخوام بدونم چیکارش دارن ، شاید مزاحمن

- مزاحم کجاست دیوونه ، نمیینی باهاشون خوبه ؟ حتما همکلاسیاشن

- خوشم نمیاد، باهاشون جزوه رد و بدل کنه

- ببخشید اونوقت جنابعالی چیکارشی ؟ خودت کم با دخترا جزوه بده بستون داری ؟

- من فرق میکنم

- مبین میزنم لهت میکنما ! الان میبینت آبروی هر دومون میره !

دوباره مرا به پشت درخت کشاند ...خون خونم را خورد تا آن پسرها جزوه را گرفتند و از کنارش دور شدند ...

و حالا به این فکر میکردم که اصلا از کجا معلوم ؟ ..شاید ، چند تن از همین به اصطلاح ، همکلاسی ها ، در

ردیف عاشقان سینه چاکش بودند ...

آن روز چند تماس دیگر هم از ، بهروز داشتم ...اما همه را بی پاسخ گذاشتم ، حتی حرفهای پرویز هم ، رویم اثر

نگذاشته بود ، میدانستم که مطمئنا برای اینکه بدانم طرف مورد نظر کیست ، به من زنگ نمیزند ، حتما یک

جوری میخواست قضیه را ماست مالی کند...شاید هم شیما ، چیزی به او گفته ...نمیدانم ، به هر حال ، صحبت

کردن میترا با دوستش را قد غن کرده بودم و این موضوع ، روی رابطه آنها هم تاثیر بدی گذاشته بود ...

وقتی از تماسهای مکرر بهروز ، به ستوه آمدم ، ترجیح دادم گوشی را خاموش کنم ، هنوز بیژن برنگشته بود ... گفته بود جایی کار دارد و دیگر نیاید من هم در مغازه را قفل کردم و به سمت خانه روان شدم

هیچ کشش و رغبتی به دیدن میترا ، نداشتم ..قبلا ، به شوق دیدن او ، به خانه بر میگشتم اما حالا ، من یک طرف خودم را مشغول میکردم و او طرف دیگر ...روز به روز ، فاصله مان بیشتر میشد ...به محض اینکه کوچکترین صحبتی با هم میکردیم ، اخرش به دعوا منجر میشدالبته در دلم هنوز دوستش داشتم ولی ، دلم نمیخواست علاقه ام را ابراز کنم ، او خطا کرده بود ...با من صادق نبود ، در صورتی که میدانست من چقدر روی این مسائل حساس هستم اما باز هم کتمان کاری کرد...به این زودی ها نمیتوانستم او را ببخشم ...و حرصم میگرفت وقتی میدیدم که او هم ، برای من قیافه میگیرد ...دیگر مثل گذشته کوتاه نمی آمد ...نازم را نمی کشید ...حتی گریه هم نمیکرد ...احساس کردم تبدیل شده به یک مجسمه بیجان ، که از روح در او خبری نبود ...مانند سنگ شده بودمن هم به خاطر غرور مردانه ام ، پا پیش نمیگذاشتم ...با اینکه برای خودم هم سخت بود اما ، فعلا شرایط زندگی ما چنین بود

بدنم کوبیده شده بود ...خیلی خسته بودم ، حوله ام را برداشتم و به حمام رفتم ، شاید یک دو ش اب سرد میتوانست ، سر سالم کندکه همین طور هم شد ...مشغول پوشیدن لباسهایم بودم که صدای زمزمه ای را شنیدم ...کمی گوش تیز کردم ...بله میترا ، داشت با تلفن حرف میزد ...البته اینبار ، سعی نمیکرد که آرام صحبت کند ...شاید این حربه جدیدش بود که مرا مشکوک نکند ...با عجله حوله را روی دوشم انداختم ...اب از موهای خیسم روان بود ...خیلی سریع خودم را به سالن رساندم ...میترا با تلفن منزل، صحبت میکرد ...البته رویش به طرف من نبود ...جلوی تلویزون نشسته بود و میگفت :

- نه دیگه خبری نیست ...خواهش میکنم ...باشه بهش میگم ، ایشا الله...حالا ببینم چی میشه ...باید با خودش صحبت کنم ...باشه میگم بهتون زنگ بزنهسلام برسونید خدانگهدار

بلند شد تا گوشی را سر جایش بگذارد که چشمش به من خورد ، فهمیدم که کمی ترسید اما زود خودش را جمع

و جور کرد :

- کی بود ؟

- بیژن

- بیژن ؟ چرا زنگ زده خونه ؟ مگه من موبایل ندارم ؟

بدون اینکه نگاهم کند ، برای خودش میوه پوست میکند ...خونسردی اش داشت مرا میکشت :

- گفت گوشت خاموشه

تازه یادم آمد که از دست این بهروز مزاحم ، موبایلم را خاموش کرده بودم ، حوله را روی سرم گذاشتم و موهایم را تکاندم که ابش خشک شود :

- خب چیکار داشت ؟

باز هم نگاهم نمیکرد ...به تلوزیون خیره شده بود :

- گفت آخر هفته تولد پرویز هست ، میخواد غافلگیرش کنه و برنامه سور پرایز و اینها ، خواست که ما هم بریم - تو چی گفتی ؟

- گفتم نمیدونم ، باید به خودت بگم

که اینطور ...یعنی بهروز هم برای همین موضوع زنگ زده بود؟ نکند شیمو بهروز هم در این مراسم باشند ؟ اگر اینطور باشد ، پایم را آنجا نمیگذارم ، میترا هم حق ندارد برود

صبح روز بعد ، با دیدن بیژن اخم غلیظی کردم ...اصلا میخواستم جواب سلامش را هم ندهم :

- سلام

فقط سری تکان دادم :

- رو ترش نکن دیگه ، به جون خودت معاون بانک جلسه بود ، منم برای دسته چکم مشکل پیش اومد گفتم حالا که میرم یه دفعه همه کارامو با هم انجام بدم

باز هم جوابی ندادم :

- با تو هستما !

- خیلی خب ، حالا بگو جریان تولد فشن چیه ؟

- اول تو بگو جریان خاموش کردن گوشت چیه ؟

- مزاحم داشتم

- مزاحمت بهروزه ؟

فکر کنم تنها کسی که از این جریان خبر نداشته ، خواجه حافظ شیرازیست ! :

- خبرا چه زود پخش میشه !

- حالا که پخش شده ، چای میخوری ؟

- یه دونه بریز

- خب میگفتی ، چی شده زدین به تیپ و تاپ هم ؟

- چیز مهمی نیست کاری ازش خواسته بودم اونم گفت نه ! ما هم دیگه رفیقی به این اسم نداریم ! خلاص خیره و مبهوت نگاهم کرد و هیچ نگفت ، دلم از گرسنگی مالش رفت ، دیگه خبری از غذاهای خانگی میترا نبودحق داشت ، دو کلمه هم با من حرف نمیزد چه برسد به اینکه برایم دیگ و قابلمه بیاورد دم مغازه ! حتی دریغ از یک لقمه ساندویچ ! بیسکوییتی را از کشو بیرون آوردم و رو به رویش گذاشتم ...خودم هم چاره ای جز خوردنش نداشتم :

- نگفتی؟ تولد پرویزه ؟

نفس بلندی کشید :

-اره ، دیشب به خانمت گفتم

-اگه بهروز و زنش باشن ما نمایم

استکان چای را محکم روی پیشخوان کوبید :

- اه مبین ! اخلاقت واقعا به درد لای جرز دیوار هم نمیخوره ! بیچاره زنت ، چطوری تحملت میکنه ؟ خیلی کینه توزی !

با دهانی باز به چای ریخته روی میز نگاه کردمتنها چیزی که در آن موقع به ذهنم رسید این بود که چرا چشمهای بیژن از خشم قرمز شده ؟ چرا دائم سنگ میترا ، همسر مرا به سینه میزد ؟ چرا اینقدر بفکرش بود و برایش دل میسوزاند ؟ اصلا به چه حقی دیشب با او همصحبت شده بود ؟ دلم میخواست خر خره اش را بجوم ! بیژن دیگه معطل نکرد و از مغازه بیرون زد ...دلیل این همه پرخاشگری چه بود ؟ چرا یکباره از کوره در رفت ؟ نمیدانم چرا مسائل خانوادگی من ، اینقدر برای همه مهم شده ؟ و هزاران سوال بی جواب دیگه ..

.....

روی تخت نشسته بودم ...تنها صدایی که به گوش میرسید ، تیک تاک ساعت بودسکوت عجیبی همه جا را فرا گرفته بود ، یک پایم را مرتب به حالت عصبی تکان میدادمصدای چرخش قفل در کلید ، حواسم را به خود جلب کرد ...اول ناهید خانم وارد شد و میترا هم پشت سرش ...مادر و دختر ، با همدیگر میخندیدند...با من یک کلمه هم حرف نمیزد اما الان ، با مادرش گل میگفت و گل میشنید ...از جایم تکان نخوردم ...میترا وارد اتاق شد...با دیدن من آن موقع روز ، یکه خورد و دستش را روی سینه اش گذاشت :

- مبین تو یی؟ ترسوندیم!

کمی جلوتر آمدم و رو به رویش ایستادم:

- آره، خود خودم هستم

نزدیک تر شدم:

- خود احمقم هستم!

میترا؛ فهمید که حالم زیاد خوش نیست، میخواست از در بیرون رود که مانعش شدم، و او را به در چسباندم:

- م... مبین؟

زبانش بند آمده بود....دیگر معطل نکردم...ثانیه ای بعد چشمهای میترا راست ایستاده بود.. چاقوی خونینم را از

قلبش بیرون کشیدم...میترا روی زمین افتاد...پشت سرش ناهید خانم هم وارد شد... وحشترده فریاد کشید:

- دخترم؟ میترا؟ خدایا! بچمو کشت!

سرم به دوران افتاده بود....باز هم کابوس....باز هم خوابهای اشفته...به مرز دیوانگی رسیدم...کم کم

میخواستم خودم را به یک تیمارستان معرفی کنم....ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و من خیس عرق،

جلوی تلوزیون خوابم برده بود...میترا هم بیدارم نکرده بود، فقط یک ملحفه رویم انداخته بود....به شدت هوا

گرم بود...دلهم میخواست سرم را زیر شیر آب کنم بلکه کمی از عطشم کم شود....سرم بشدت درد میکرد، ارزو

داشتم بمیرم! زندگی که روزش آن طور بی هدف باشد و شبش با کابوس زهر مارم شود چه فایده ای داشت

...گاهی دلهم میخواست خودم را از بلندی پرت کنم پایین! برای همین زیاد نزدیک پشت بام نمی شدم

...میترا خدای نکرده یک روز اینکار را بکنم....گاهی اوقات هم در آشپزخانه چشمم به چاقو میخورد! سریع

چشمهایم را میبستم و نگاهم را از آن دشنه وحشتناک میگرفتم...حس میکردم شیطان در وجودم لانه کرده

...داشت و سوسه ام میکرد...

آهسته وارد آشپزخانه شدم...لیوان ابی برای خودم ریختم...تا برگشتم، چشمم به کارد روی کابینت افتاد

...دوباره صحنه قتل میترا و چاقوی خونین در ذهنم مجسم شد! از خودم بیزار شدم...نکنند یک روز واقعا اینکار

را انجام دهم؟ نکند با دستان خودم عشقم را قطعه قطعه کنم؟ سرم را تکان دادم و دستهایم را روی گوشم

گذاشتم...چشمانم را بستم تا بلکه این افکار از ذهنم بیرون رود....داشتم واقعا به مرز جنون میرسیدم، به خودم

اصلا اعتماد نداشتم..حس میکردم هر کاری در این شرایط ممکن است از من سر بزند! هر کار جنون امیز و

احمقانه ای! دیگر تحمل نکردم... سریع چاقو را برداشتم و توی کابینت گذاشتم بلکه چشمم به آن سلاح سرد لعنتی نیفتد..

پاورچین پاورچین به اتاق خواب سرکی کشیدم... میترا، خوابیده بود... دلم برایش تنگ شده بود... برای ناز کشیدن هایش.. برای همه روزهای خوبی که با هم داشتیم... نزدیک تخت رسیدم و پتو را رویش کشیدم... کمی تکان خورد ولی بیدار نشد... دلم میخواست مثل گذشته با هم مهربان بودیم... دلم میخواست این فاصله را بردارم اما چگونه؟ از خودم میترسیدم... از خودم وحشت داشتم... انگار این "منِ دیگر" را نمیشناختم... خدایا نکند دو شخصیتی شده ام؟ نکند واقعا آن روی شخصیتیم یک روز فاجعه به بار بیاورد؟ حس میکردم یک "منِ غریبه" در وجودم لانه گزیده... این مبین نیست! این یک موجود نا شناخته هست... توهم به سراغم آمده بود... برخی صحنه های خوابم در بیداری هم جلوی چشمم تجلی پیدا میکرد... مگر نمیگویند مرز واقعیت و تخیل بسیار کم است؟ مگر نمیگویند که هر چه برایمان پیش میاید نتیجه افکار خودمان است؟ نکند این صحنه ها واقعیت پیدا کند؟

مانند بیچاره ها خودم را به تراس رساندم... سیگاری آتش زدم... شنیده بودم خیلی از انسانها یک جورهایی از مرگ خود با خبر میشوند... و این در رفتارشان به خوبی نمایان است... برخی آخر عمری بد بین میشوند... برخی افسرده و برخی هم مثل پدر من شکاک....

با هر دود سیگاری که در تاریکی شب به هوا میرفت ذهن من هم به روزهای آخر زندگی پدرم، پر میکشید....

پدرم در سن شصت و یکسالگی فوت کرد... آنهم بر اثر ایست قلبی ناگهانی... دوستش داشتم، بعد از من، پدر و مادرم صاحب دو فرزند شدند که هر دو، متأسفانه مرده بدنیا آمدند... والدینم با همدیگر، فامیل بودند و مشکلات ژنتیکی باعث شده بود که من تنها فرزندشان بمانم... پدرم برایم هیچ کم نمیگذاشت اما نمیدانم چرا سالهای آخر عمر، اخلاقش به یکباره تغییر کرد... البته نه با من، بلکه با مادرم!

خوب میدانستم که پدر بزرگ و مادربزرگ مادری ام با ازدواج آنها مخالف بودند و پدرم پس از اصرارهای مکرر داماد این خانواده شد... مادرم اول نشان کرده ی پسر عمویش بود اما طی اختلافی که بین خانواده ها پیش میاید... آنهم بر اثر مسائل مالی، این نامزدی به هم میخورد... و پس از آن جریان خواستگاری پدرم پیش آمد که از اقوام مادری محسوب میشد... به هر حال، هر چه بود گذشت و این دو نفر با هم ازدواج کردند... تا اینکه

من به دوران دبیرستان رسیدم... سال اخرم بودم و برای کنکور آماده میشدم... هنوز در خاطر هست که یک روز پس از بازگشت از دبیرستان ، دهان مادرم خونی بود... از او پرسیدم چه شده اما سکوت کرد و هیچ نگفت... اصلا باورم نمیشد که شاید پدرم اینکار را کرده باشد.. آنها با هم دیگر خوب بودند ولی نمیدانم این اواخر چه شد که پدرم ، نسبت به همسر خودش اینقدر شکاک و بد بین شده بود... نمیگذاشت تنها از خانه بیرون برود... مادرم زن زیبایی بود و بسیار جوان تر از سنش به نظر میرسید... پدر ، حتی وقتی از خانه خارج میشد ، به من گوشزد میکرد که هر جا مادر خواست برود ، تنهایش نگذارم... بیچاره مادرم هیچ نمیگفت و سکوت میکرد ...

ما صاحب یک زمین زراعی در اطراف شهر بودیم... پدرم گاهی برای سر کشی و ایباری به آنجا میرفت... آن روز هم صبح زود بود که سوار ماشین شد و قصد رفتن کرد... من هم توی حیاط بودم... کتاب روی پایم بود و در حالی که خمیازه های عمیق میکشیدم... سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم و درس بخوانم... چشمم به پدر افتاد که ماشین را بیرون برد و دوباره برگشت... به من اشاره کرد که نزدیکش بروم... تعجب کردم ، خودش را به باغچه رساند... من هم کنارش ایستادم ، پدر صدایش را پایین آورد و گفت :

- اینجار و بین ؟

با تعجب به مسیری که گفته بودند نگاه کردم... روی خاک باغچه دست گذاشت :

- این رد پاها رو میبینی ؟ کسی اومده تو خونه من میدونم !

مغزم سوت کشید... باورم نمیشد... پدر اینقدر راحت به مادرم تهمت میزد... واقعا رفتارش غیر قابل تحمل شده بود... اخمهایم در هم گره خورد :

- چی میگی بابا ؟ من گاهی لب باغچه میشینم درس میخونم... رد دمپایی های منه !

پدرم با افسوس سری تکان داد :

- خیلی بچه ای !

با غضب نگاهم کرد و رفت... دیگر داشت همه مارا به مرز جنون میرساند... اصلا برای درس خواندنم تمرکز نداشتم... پدرم رفت و مرا در بهت و حیرت گذاشت... در دلم گفتم "خدا کند که هر گز بر نگردی" اما زبانم را گاز گرفتم و گفتم "خدایا مرا ببخش"

پدرم آن روز رفت و دیگر هر گز برنگشت... وقتی همه نگرانش شدیم ، ناچارا به دایی ام خبر دادم که پدر از صبح که رفته ، هنوز نیامده... وقتی با ماشین دایی به زمینها رسیدیم ، پدرم را دیدیم که یک گوشه خوابیده بود و یکدستش را زیر سرش گذاشته بود... چشمهایش کمی باز مانده بودند.. پس از معاینات پزشکی مشخص شد

که چند ساعتی هست دچار سکتته شده و قلبش از تپش ایستاده بود و اینگونه شد که پدرم ، در تنهایی و غربت و دور از خانواده جان به جان افرین تسلیم کرد....

با صدای پایی از افکارم بیرون آمدم....قدمها گرچه اهسته بود اما در سکون شب ، به وضوح شنیده میشد ... کمی سرم را چرخاندم ، حدسم درست بود ، میترا پشت پنجره ایستاده بود و به محض دیدن من سرش را قاپید ...واقعا که هر دو مثل بچه ها شده بودیم ..این موقع شب قایم باشک ، بازی میکردیم ...دلهم خیلی برایش تنگ شده بود ، او که در رخداد های گذشته من تقصیری نداشت ، من حتی اوایل از ترس ابرویم ، هیچ چیزی از رفتار پدرم برایش بازگو نمیکردم ، اما بعد از ازدواج ،چون میخواستم هیچ چیزی از شریک زندگی مخفی نماند ، همه ماجرا ی زندگیم را ، و همه تنشها و ناهمواری های خانوادگی را برایش شرح دادم ...با خودم فکر میکردم اگر مادرم ، قبل از ازدواج با پدرم ، به او میگفت که نشان کرده ی پسر عمویش بوده و پدرم این موضوع را از اطرافیان نمیشنید ، شاید بهتر با این قضیه کنار می آمد و این طور در اواخر عمر ، شکاک و بد بدین نمیشد ...هیچ وقت حرفها و حرکات پدرم را تایید نمیکردم ، هیچ گاه به او حق نمیدادم ، جز همین یک مورد بی خبری از نامزدی شکست خورده ی مادرم و حالا ، میترا هم همین بلا را سرم آورده بود ...او هم به من نگفته بود که قبلا در صدد ازدواج با شخص دیگری بوده ! آن هم کسی که از دوستان صمیمی خودم هست و همچنان مجهول باقی مانده ...دوباره خونم به جوش آمد ...نگاهی تندی به او انداختم که باعث شد هر چه سریعتر از جلوی چشمهایم دور شود

میخواست مثلا مج مرا بگیرد که چرا هر شب سیگار میکشم ؟ یا اینکه میترسید بلاخره گرفتار اعتیاد شوم ! لایذ اگر شوهرش گرفتار مواد میشد ، بیشتر از قبل پشیمان میشد که چرا با دوستم ازدواج نکرده ! دستهایم روی صندلی مشت شد ...پره های بینی ام به شدت تکان میخورد ...خشم سرار وجودم را گرفته بود ...نمیدانم واقعا دوستش داشتم یا نه ..گاهی دلهم برایش تنگ می شد ...گاهی دلهم برایش میسوخت ..گاهی معصومیتش مرا تحت تاثیر قرار میداد و بعضی اوقات هم حس میکردم که دیگر دوستش ندارم و تنها عصبانی هستم ! من باید هر چقدر هم طول بکشد ، منتظر بمانم تا خود میترا ، این راز را برایم فاش کند که اگر اینکار را بکند ، او را خواهم بخشید ..چرا من باید از امثال بهروز بفهمم که زن زندگیم کیست ؟ چرا میترا ، فکر میکند که عنوان کردنش هیچ ضرورتی ندارد ؟ مگر من شرایط زندگیم را برایش تعریف نکرده بودم ؟ از رفتار پدرم نگفته بودم ؟ با اینکه خیلی برایم سخت و عذاب آور بود اما برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهم این بلا را به جان خریدمدر زندگی پدر و مادرم ، صداقت کم رنگ بود ...مادرم خیلی از چیزها را از پدرم پنهان میکرد ، البته من به

پاکدامنی مادرم ذره ای شک نداشتم و نخواهم داشت اما من ، در مقام فرزند او بودم نه همسر ، شاید برای منی که پسرش بودم این چیزها قابل هضم بود اما برای پدرم ، هرگز !
دوباره نگاهی به پشت سرم انداختم ، اثری از میترا نبود ...پکی دیگر از سیگار گرفتم و دوباره آن صحنه وحشتناک جلوی چشمهایم مجسم شد

تقریباً چند ماه از قبل از فوت پدرم ، اختلافاتشان ، شدت گرفته بود ...مادرم زن بسیار مظلومی بود و هیچ نمیگفت اما همین سکوتش به سو تفاهمات دامن میزد

تازه از دبیرستان بر میگشتم که حس کردم از داخل خانه سر و صدا می آید....چیزی ته دلم لرزید ، نکند دوباره آنها با همدیگر گلاویز شده باشند ؟ نکند بلایی سر مادرم آمده و من خبر ندارم ؟ نکند دیر رسیده باشم ؟ با عجله کلید را در قفل چرخاندم اما باز نمیشد ...هول کرده بودم ...کلید از دستم افتاد ...قلبم به تپش در آمده بود ...دوباره امتحان کردم و به هر بد بختی که بود بازش کردم و خودم را داخل حیاط پرت کردمحمام خانه ما طرح قدیمی بود و در حیاط قرار داشت ...صدای پدرم را میشنیدم که از مادرم میخواست برود داخل و روی سرش آب بریزد ...اما او بهانه میآورد و نمیرفت ...دم در ایستاده بود و لباس های پدرم را داخل تشت میگذاشت ...میگفت "باشه باشه ، صبر کن میام " اما پدرم دست بردار نبود ...چند بار هم شروع به فحش دادن کرد ...حس میکردم دستان مادرم به وضوح میلرزدترس را در تمام وجودش حس میکردماصلاً متوجه حضور من نبودند ...کمی جلوتر رفتم :

- مامان ؟ چی شده ؟

نگاه پر از اضطرابش را به من دوخت :

- اومدی مبین ؟ هیچی

کمی دقیق تر نگاهش کردم ...گوشه ابرویش زخم کوچکی بود ...سرش را پایین کرد تا تشت لباسها را بردارد :

- مامان ؟ سرتو بالا کن ببینم ؟

- کار دارم پسر

- مامان !

سرش را بالا گرفت ، زخمش را دیدم :

- چی شده ؟ با زدعوا کردین ؟

- نه سرم خورد به کمد!

- مامان دیگه بسه ! من که بچه نیستم ، الان بابا چیکارت داره ؟

- هیچی میخواد سرشو بشوره

پدر داشت کفرم را در می آورد ...دیشب شنیدم که مادرم را بیدار کرده بود و به او گفته بود که پشه ای دارد اذیتش میکندو نمیگذارد بخوابد ...و مادر بیچاره من دو ساعت با مگس کش بالای سرش نشسته بود تا پشه را کنار بزند و او راحت بخوابد ...اگر با گوشه‌های خودم نمیشنیدم ، باورم نمیشد ...که چقدر یک انسان میتواند خود خواه و زورگو باشدبرای اولین بار در زندگی دلم میخواست ای کاش پدر نداشتم ! گرچه برای من هیچ کوتاهی نکرده بود اما ظلمی که به مادرم میکرد ، باعث شده بود دیگر حس قدرشناسی نسبت به او نداشته باشماصلا چه تضمینی وجود داشت که همین روزها بلایی سر مادرم نیاید ؟ اگر او را با این کینه ای که داشت میکشت ، من چگونه ثابت میکردم که این چیزها را میدیدم ولی از ترس ابروی خانوادگیمان به کسی حرفی نمیزدم ؟

مادرم سرش را پایین گرفت و خودش رابا لباسها مشغول کرد ..دستش به سمت چشمهایش رفت ، میدانستم اشک میریزد ...دلم ریش شد ...به در حمام نگاه کردم ...خیلی تمایل داشتم که بروم بالای سر پدرم و بگویم حرف حسابت چیست ؟ چرا این زن بینوا را اینقدر اذیت میکنی ؟ ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد ...دیگر ابرو داری بس بود ...خانه دایی، نزدیک به ما بود ...سریع کیف و کتابم را وسط خانه رها کردم و با عجله از در بیرون آمدم ...هر چه مادرم صدا کرد که "مبین کجا داری میری؟" جوابش را ندادم ...

چند دقیقه بعد جلوی خانه دایی بودم و زنگ در را میفشردم ...اتفاقا خانه بود و خودش هم در را برایم باز کرد با صدایی خش دار گفتم :

- سلام دایی

با چشمانی متعجب نگاهم کرد :

- سلام مبین جان خوبی؟ بیا تو دایی

- چیزهزندایی هم خونست ؟

-اره همه هستن ، چی شده چرا نفس نفس میزنی ؟ بیا تو بینم

- نه ، همینجا خوبه

دایی جلوتر آمد و گفت :

- مبین ؟ چرا رنگت پریده ؟ مامانت خوبه ؟ چی شده حرف بزن

ناگهان بغضم شکست ...ادم خود داری بودم ، مخصوصا جلوی کسی ، هر گز گریه نمیکردم اما این مدت بقدری به من فشار آمده بود که دیگر از تحملم خارج بود ...همانجا کنار در زانو زدم ، دایی بسیار وحشتزده شد :

- مبین جان ؟ پسرم ؟ کسی طوریش شده ؟ حرف بزن، بخدا دارم سکت می کنم

حق هق گریه امانم نمیداد با ارنجم اشکها را پاک کردم ، دایی که فهمید نمیتوانم حرف بزنم ادامه داد :

- خواهرم حالش خوبه ؟

با سر تایید کردم :

- بابات خوبه ؟

باز هم اشاره کردم ...نفس راحتی کشید ، دستم را گرفت و مرا گوشه ای نشاند :

- خب من گوش میکنم ، تو خونه هم که نیماي ، نمیخواي کسی بفهمه ؟

- نه

- باشه باشه ، همینجا صحبت میکنیم

و من شروع کردم به درد دل ، از اولین روزی که پدر ، اخلاقش عوض شد تا همین چند لحظه پیش ، همه چیز را برایش شرح دادم ...گرچه دایی ام خیلی از پدر کوچکتر بود اما به هر حال برادری بود که برای خواهر ستمدیده اش دل میسوزاندو من امیدوارم بودم که این روزگار شوم و سیاه ، هر چه زودتر تمام شود ، تمام

دایی با ناباوری به حرفهایم گوش میکرد ...به وضوح خشم و کینه را در چهره اش میخواندم ...صورتش تا بنا گوش سرخ شده بود ...دستههایش مرتب روی زانو مشت میشدولی سکوت کرده بود و هیچ نمیگفت ... من ، اما ، کمی سبک تر شده بودم ..برای که ابروداری میکردم ؟ برای پدری که از مواضعش کوتاه نمی آمد ؟ یا برای مادری که مورد ظلم قرار گرفته بود و دم بر نمیزد ؟ تا کی باید صورتمان را با سیلی سرخ نگاه میداشتیم ؟

حرفهایم که تمام شد ، با در ماندگی به صورت تکیده دایی نگاه کردم ...دستی روی شانه ام زد :

- نگران نباش ، درستش میکنم

دستم را روی دستههای دایی احمد گذاشتم :

- دایی احمد ؟

- بله ؟

- بابا نفهمه که من اینها رو به شما گفتم باشه ؟

- خیالت راحت ، فقط نمیدونم چرا الهه تا این لحظه سکوت کرده و هیچی نگفته ؟ چرا بهمون نگفته که چی میکشه ؟

- حتی به منم نمیگه دایی ، خودم فهمیدم ، همش کتمان کاری میکرد ، امروز هم نزدیک بود دوباره دعواشون بشه ، دایی ؟ مامان ازش میترسه !

دایی احمد به فکر فرو رفت ...از چشمانش خون میبارید ...خیلی خودش را کنترل میکرد تا حرفی جلوی من نزد :

- الان هر دو نفر خونن ؟

-اره

- بیا تو دست و صورتت رو بشور ، تا منم حاضر شم بریم

بلند شد که برود اما من به دستهایش چسبیدم :

- دایی احمد ؟ میخوای بزنیش ؟

خیره نگاهم کرد :

- پاشو مبین جان ، گفتم حلش میکنم

به زحمت اب دهانم را قورت دادم ، اگر خدای نکرده جنگ و دعوا راه می افتاد ، چه کاری از من ساخته بود ؟ باید چه کار میکردم ؟ دیگر وقت فکر کردن نبود ، باید من و دایی برای این زندگی کوفتی ، چاره ای پیدا میکردیم

نیم ساعت بعد جلوی درب خانه بودیم ، من کلید داشتم و وارد حیاط شدم ...هیچ خبری نبود ...همه جا سوت و کور بود ، یک لحظه قلبم از حرکت ایستاد ، با خودم فکر کردم شاید پدرم ، مادر را کشته و یک جایی در همین خانه دفنش کرده باشد ...احتمال هر چیزی میرفت ...من جلوتر از دایی وارد خانه شدم ...پدرم رو به روی تلوزیون نشسته بود و به صفحه خاموشش خیره شده بود ...مادرم هم در آشپزخانه بود ...من و دایی احمد با هم وارد شدیم ..پدرم متعجب اول به من و سپس به او خیره شد ، اما از جایش تکان نخورد ، دایی هم چیزی نگفت و یگراست به آشپزخانه رفت :

- خواهر ؟ الهه ؟

مادرم با دیدن برادرش ، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ، سیل اشک از گونه هایش سرازیر شددایی حسابی کلافه شده بود :

- لباسهاتو بپوش اومدم دنبالت!

دایی آنقدر محکم صحبت میکرد که جای هیچ چون و چرایی نگذاشته بود... به صورت تکیده و رنج کشیده مادرم خیره شدم... یک طرف گونه اش به قرمزی و کبودی میزد، میدانستم کتک خورده، همان موقعی که من مشغول صحبت با دایی احمد بودم، مادرم در این خانه تک و تنها، گرفتار پدر بیرحم شده بود... با خشم و نفرت به چهره خونسرد پدرم زل زدم... دیگر نمیتوانستم این خانه را تحمل کنم، من زودتر از مادر، چمدانم را بستم و کیف و کتابهایم را برداشتم... مادرم گریه میکرد چادرش را برداشتم و روی سرش انداختم... نزدیک ورودی حیاط که رسیدیم، دایی با دستش مادرم را به بیرون هدایت کرد، و سپس برگشت و نیم نگاهی به پدرم انداخت که اصلا صورتش را حتی بر نمیگرداند تا ببیند ما چه میکنیم... دایی مرا هم به سمت حیاط هل داد... داشتم کفشهایم را به پا میکردم که ناگهان صدای خرد شدن شیشه به گوشم رسید، وحشت زده برگشتم و دیدم که... دایی، گلدان را وسط ماینیتور کوبیده بود... و دیگر چیزی به اسم تلوزیون وجود نداشت....

تقریباً سه روز بود که من و مادرم خانه دایی احمد، مهمان بودیم، زندایی، زن بسیار مهربان و خونگرمی بود، هیچ کم و کسری نداشتیم اما، مادرم بسیار بی تابی میکرد، از آن طرف هم، هیچ خبری از پدرم نبود... نه پیغامی نه پسگامی! میدانست که خانه دایی احمد هستیم اما هرگز تماس نگرفت و خبری هم از ما نداشت، انگار از خدا خواسته که ما از خانه رفته بودیم...

من، گرچه کمی احساس آرامش میکردم ولی مادرم خیلی معذب بود، هر چه دایی سوال پیچش میکرد جواب درستی نمیداد... به هر حال دایی احمد، برگشتن به خانه را برایمان ممنوع کرده بود، حد اقل تا زمانی که تکلیف این شک و بد بینی پدرم بر طرف شود...

آن روز تازه از دبیرستان تعطیل شده بودم... وقتی آمدم، دیدم اوضاع خانه دایی کمی غیر طبیعیست... مادرم گوشه ای نشسته بود و گریه میکرد... هر چه زندایی با او صحبت میکرد فایده نداشت... دایی هم مرتب با تلفن صحبت میکرد... هیچ چیز از حرفهایش نمیفهمیدم، اما دیدم که بسیار گرفته و ناراحت است... از هر کسی هم سوال میکردم جواب درستی نمیداد... دلنگرانی ام بیشتر و بیشتر میشد... چند لحظه بعد دایی احمد تلفن را قطع کرد و کتش را برداشت... چیزی به زندایی گفت و او هم سرش را تکان داد... همین که در را باز کرد از پشت دستش را گرفتم:

- دایی؟

- کار دارم مبین باشه بعد

دوباره دستش را گرفتم :

- دایی بهم بگو چی شده ؟ تو رو خدا ؟ منم باهات میام

- گفتم زود بر میگردم چیزی نشده ، پیش مادرت بمون

سد راهش شدم :

- دایی من دیگه بچه نیستم، روم حساب کن ، هیچ خبری از بابام نیست ، فکر کردی من نمیفهمم ؟ بخدا اگه

نزاری بیام خودم میرم ببینم چه خبره !

دایی با اشفتگی دستی در موهایش کشید :

- خودمم هنوز دقیق نمیدونم چی شده ، خیلی خب تو هم بیا

از خدا خواستم و دنبالش به راه افتادم ...سکوت کرده بود وهیچ نمیگفت و این نگرانی ام را بیشتر و بیشتر میکرد

...

به خانه که رسیدیم ، دایی زنگ در را فشرد ...پدرم بی آنکه پرسد کیست دکمه ایفون را زد و در باز شد ..انگار

که منتظرمان بود ! وقتی به وردی در سالن رسیدیم از آنچه که دیدم وحشتزده شدم ...زیر شلواری پدرم آغشته

به خون بود ...و همانطور دم در رها شده بود، کنار زیر شلواری هم چاقوی اشپزخانه قرار داشت که آنهم خونین

بود ...از ترس نزدیک بود سکنه کنم ...با خودم گفتم نکند دزد آمده ؟ نکند پدرم تنها بوده و دزد به او حمله

کرده بود ؟ با ترس و لرز به دایی نگاه کردم ، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد :

- حالش خوبه ! نترس ، از من و تو هم بهتره !

گیج و منگ ، به دهان دایی چشم دوخته بودم ...وارد خانه شدیم ، همه چیز نا مرتب بود ، اما اثری از دزدی در

آن دیده نمیشد ...مقداری ظرف و غذای مانده ، داخل سالن ، خود نمایی میکرد ...پدرم گوشه ای نشسته بود و

روی خودش پتویی انداخته بود ، حتی چراغهای خانه را هم ، خاموش کرده بود ...دیدن چهره اش در تاریکی ،

وحشت به دلم انداخت ...پدرم ته ریشی گذاشته بود و بسیار ژولیده به نظر میرسید ، رنگش زرد شده بود ،

میترسیدم نگاهش کنم ، چشمانش گود رفته بود انگار از آخرین باری که دیده بودمش، چند سال پیر تر شده

بود...گوشه ای ایستادم و سلام کوتاهی دادم که بی جواب ماند ...دایی کمی جلوتر رفت :

- این چه کاری بود که با خودت کردی ؟

پدرم با خشم نگاهش کرد :

- من زمو میخوام !

دایی احمد پوزخندی زد :

- که باز بزنی لت و پارش کنی ؟ اره نامرد ؟ خجالت نمیکشی دست روی زن بلند میکنی ؟

پدر هم صدایش را بالا آورد :

- زندگی خودمه ، به هیچکس مربوط نیست ! اگه بر نگرده خونه ، دفعه دیگه به جای پام ، گلو مو می بُرم !

و من تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود ! پدرم ، پای خودش را با چاقو بریده بود ..و این یعنی اینکه او ، خود

زنی کرده ، خود زنی... !

با صدای آوازی از گرداب افکارم بیرون آمدم ...از روی صندلی بلند شدم و به کوچه نگاهی انداختم ...جوانی به تیر برق تکیه زده بود و آواز سوزناکی میسرود ..مزمزه اش ، از اعماق وجود می آمد ...بیچاره ، حتما عاشق شده بود وگرنه این ساعت ؟ آنهم دم دم های صبح ؟ حتما بی خوابی به سرش زده بودسیگار چهارم را خاموش کردم و به اتاق رفتم ...نمیدانم ، شاید میترا خوابیده بود و شاید هم ، خودش را به خواب زده بودحالا با این تن خسته و کوفته و البته ، بی خواب ، باید روزم را شروع میکردم ...امروز هم در مغازه ، چرت خواهم زد و نگاههای تحقیر امیز اطرافیان را باید تحمل کنم

نگاههای مشکوک و بد بینانه ای که انگار ، گرفتار مواد شده ام ...البته ارزو میکردم که ای کاش ، معتاد میشدم اما این بی خوابی ها ، اذیتم نمیکرد ..این کابوسها و افکار لعنتی که مثل خوره ، مغزم را میجوید

ارام کنارش روی تخت دراز کشیدم ، یک دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف چشم دوختم ...چه روزگاری داشتیم ...بعد از اینکه مادرم از جریان خود زنی های پدر ، اطلاع پیدا کرد ، دایی ام را قسم داد که حتما به خانه بر خواهد گشت ، هر چه دایی احمد با او صحبت کرد بی فایده بود ، میگفت نمیخواهم پسر بدون پدر ، بزرگ شود ...اما چه پدری ؟ این که برای من هیچ کم نگذاشته بود ، درست ، اما دلم نمیخواست شکنجه مادرم را ببینم ...منی که باید تمام فکرو ذکر مشغول درس و مشق و کنکور باشد ...سر کلاس ، به تنها چیزی که فکر میکردم ، این بود که در بازگشت به خانه ، باید شاهد چه صحنه ای باشم ؟

اخلاق پدر ، در آخرین سال زندگی اش ، هیچ تغییری نکرد ، حتی بعد از قهر مادرم و ترک کردن خانه و زندگیش ، متاسفانه اصلا عوض نشد ..

نیم نگاهی به میترا انداختم ، فرق من با پدرم چه بود ؟ کتکش نمیزدم ؟ سیاه و کبودش نمیکردم ؟ اما نگاهم که همان بود ؟ من هم مثل پدر ، به همسر ، زن زندگیم ، مشکوک شده بودم ، تا کی باید این موضوع ادامه پیدا میکرد ؟ شاید اگر به او نزدیک تر میشدم ، همه اسرار پنهانی خودش را رو میکرد ... شاید اگر غرورم را کنار میزد ، و با میترا صمیمی تر میشدم ، او هم مرا دوست خود حساب میکرد و پرده از این راز بر میداشت ... دوباره نگاهش کردم ، معصومانه خوابیده بود ، حس کردم چقدر در حقش ظلم کردم ... تقصیر او چیست که من کابوس میبینم ؟ تقصیر او چیست که من شبها بیدارم ؟ گرچه ، او با پنهان کاریش باعث شده که من به این روز بیفتم اما ، دلش نمیخواست که من تا این حد ، اعصابم خرد شود و زندگیم را به آتش بکشم ... هم او را عذاب دهم و هم خودم را ... بهتر بود تغییر رویه دهم ... دستهایم را باز کردم و بعد از هفته ها ، همسر را د راغوش گرفتم ، میترا چشمهایش را باز کرد ، معلوم بود که خواب نبوده ... انگار او هم دوست داشت این فاصله هر چه زودتر بر داشته شود ... خیلی سریع پاسخ محبتم را داد ، لبخند کمرنگی زد و خودش را میان بازوانم رها کرد ...

- مبین ؟

سرش را بوسیدم :

- جانم ؟

- گاهی شک میکنم از اینکه ، هنوزم دوسم داشته باشی

حق داشت ، خودم هم نمیدانستم که احساسم چیست ، شاید دچار عذاب وجدان شده بودم ، اهل دروغگویی نبودم پس ، بهتر بود که فعلا ، چیزی نمیگفتم :

- بیخیال میترا ، دیگه به این چیزا فکر نکن

موهای خرمایی رنگش را نوازش میکردم ، دلم آرام نشده بود ، ته مانده های وجودم ، حسی مبهم جریان داشت ، میترا برایم مانند گذشته نبود ، هم او و هم خودم ، این تفاوت را به خوبی حس میکردیم ، سکوت کرده بود و سرش را روی سینه ام گذاشت ، به عادت همیشگی ، شنیدن ضربان قلبم آرامش میکرد ... من اما ، به نقطه ای خیره شده بودم و تنها ، به این فکر میکردم که چگونه از زیر زبانش حرف بکشم ... چطور پرده از این راز سر به مهر بردارم تا بالاخره کابوسهایم تمام شود و به آرامش برسم ... پدرم در واپسین روزهای زندگی ، با آن اخلاق وحشتناکش ، ضربه بدی به روحیه ام وارد کرده بود ... طوریکه دیگر از چاقوی اشپزخانه میترا بوسیدم ... هر وقت به آن نگاه میکردم ، تصویر لکه های خونین روی لباسش ، به خاطر میآید ... احساس میکردم این وسیله تنها

برای کشتن و تکه تکه کردن آدمهاست... یادم میآید چندین بار ، چاقو را از چشم پدر پنهان کردم ، واقعا پیش خودم میگفتم چه تضمینی هست که یک روز وقتی خانه نیستم ، با همان چاقو مادرم را نکشد ؟ بارها و بارها ، قایمیش کردم ولی ، تا وقتی پدر زنده بود ، این ترس همیشه در گوشه ذهنم ، خانه کرد... با صدای میترا ، رشته افکارم از هم گسست :

- مبین ؟

- جان

- مهمونی میری ؟

- کدوم مهمونی ؟

- تولد پرویز

زنگهای خطر دوباره کنار گوشم به صدا در آمد ، انگار میترا هم دست بر دار این ماجرا نبود:

- نمیدونم ، شیما و بهروزم هستن ؟

شانه هایش را بالا انداخت :

- خبر ندارم

واقعا خبر نداشت ؟ یعنی با شیما صحبت نکرده بود ؟

- دیگه به شیما زنگ نزدی ؟

وحشتزده به چشمهایم نگاه کرد :

- نه به جون مبین اصلا زنگ نزدم ، اونم تماس نگرفت

دوباره سرش را روی سینه ام قرار دادم :

- خیلی خب ، حالا یه کاریش میکنیم ، شاید رفتیم

باز هم سرش را بلند کرد :

- جدی؟

- اوهوم ، بگیر بخواب

دیگر هیچ نپرسید ، گرچه خیلی از نرمشی که داشتم متعجب شده بود اما من ، نقشه دیگری داشتم ، باید به آن میهمانی میرفتم ، در رفتار تک تکشان دقت میکردم... خودم بلاخره میچ آن نامرد را خواهم گرفت به هر قیمتی که شده !

با ورود من و میترا به خانه بیژن همه چشم ها به سمت ما چرخید... بهروز و شیما هم نشسته بودند... انگار این مجلس غافلگیری، بیشتر از تولد پرویز، شباهت به بزم اشتهی کنان ما داشت... میترا دستش را دور دست من حلقه کرده بود، با دیدن شیما اب دهانش را فرو داد و نیم نگاهی گذرا به من کرد.. ترس و وحشت را از چشمهایش میخواندم ولی، برای کشف حقیقت، باید "رو" بازی میکردم... انگار خود بهروز هم، از خدا خواسته بود که این ارتباط، دوباره برقرار شود.... میترا، سر جایش ایستاد:

- چی شد؟

نگاهش را از شیما گرفت:

- چیزه... من.. خبر نداشتم که اینام هستن

- عیبی نداره بیا بریم دارن نیگامون میکنن

خونسردیم متعجبش کرده بود.... به زور با من همقدم شد... بیژن برای استقبالمان جلوتر آمد:

- سلام مهندس و بانو!

- سلام

رو کرد به سمت میترا:

- خیلی خوش اومدین

بیچاره همسرم، از ترس زبانش بند آمده بود... میدانستم چقدر استرس دارد... کلا سلام علیک را هم فراموش کرده بود و به زور جواب بیژن را داد.. میدانستم ذهنش حول و هوش دیدن شیما و بهروز می چرخد... گفته بودم حق ندارد کنار آنها بنشیند... برای همین، جایی نزدیک من برای خودش پیدا کرد و از کنارم تکان نخورد... بهروز و شیما همچنان مات و مبهوت بودند... من با خودم گفتم که تا هزار سال سیاه هم برای احوالپرسی با آنها، پیشقدم نمیشوم... در حال کشیدن خط و نشان با خودم بودم که دیدم آنها به سمتمان آمدند... بهروز به چند قدمی ام رسید، هنوز از نگاه کردن به او اجتناب میکردم که، دستش را به سمتم دراز کرد:

- چطوری بی معرفت؟

نگاه دلخورم اول به دستش افتاد و سپس به خودش، با اکراه از روی صندلی بلند شدم و دستش را فشردم:

- سلام

با میترا هم احوالپرسی کرد... شیما هم نزدیک تر آمد و با چرب زبانی همیشگی اش شروع کرد به خود شیرینی

:

- سلام اقا مبین خوب هستین ؟ سلامتین ؟ چه عجب افتخار دادین ما شما رو ببینیم ، میترا ؟ عزیزم خوبی ؟ خیلی وقته ازت خبری ندارم ؟
- سرم داشت سوت میکشید ... میترا با ترس و لرز و خیلی کوتاه جوابش را داد بهروز با پر رویی تمام صندلی کناری ام را جلو کشید و نشست همسرش هم به میترا چسبید ، بهروز صحبت را آغاز کرد :
- چه خبر ؟ تو کجا اینجا کجا ؟ فک کردم دیگه همو نمی بینیم !
- بیژن اصرار کرد ، وگرنه دلم نمیخواست پیام ، مخصوصا که میدونستم تو هم ممکنه باشی ! خودش را نزدیک تر کشید :
- بچه بازیات تمومی نداره نه ؟ سکوت کردم ...
- مبین من وقتی میدونم داری میری توی چاه ، نمیتونم بیشتر هولت بدم ، رسم رفاقت نیست ! بفهم لطفا ! پوزخندی زد :
- معنی رفاقتم فهمیدیم !
- حالا بعدن با هم صحبت میکنیم ، این روزمون رو خراب نکن
- بیژن تمامی حواسش پیش ما بود ... انگار ذهنم را خوانده بود یا حدس میزد که دعوایی در حال شکل گیریست که با عجله خودش را به ما رساند :
- بچه ها فهمیدین نقشه چیه دیگه ؟ بهروز گفت :
- حالا یه بار دیگه بتعریف برادر من ، نمیگیری که زیر لب غر غر کرد :
- آه خنگا ! میگم مثلا من مریض بودم خب ؟ زنگ میزنم به پرویز که دارم میمیرم و اینها و سریع خودتو برسون بعد تموم لامپها رو خاموش میکنیم ... منم اینجا زیر پتو دراز میکشم ... وقتی رسید یه دفعه بوم ! حله ؟ بهروز غش غش خندید :
- دهن سرویس ، عجب مارمولکی بودیا
- مبین ؟
- با بی حوصلگی گفتم :

- خیلی خب بابا ، حله !

سرم را چرخاندم ، چشمم به شیما خورد که در گوش میترا ، وز وز میکردچشم غره ای نثارش کردم ، کمی خودش را جمع کرد ... بیژن دوباره حواسم را به خودش گرفت :

- پس من میرم بزنگم

و با سرعت هر چه تمام تر ، گوشی اش را برداشت و خودش زیر پتو خزید " پسره ی خل "

- دارم بهت میگم حالم بده ... یعنی چی ؟ اصلا مغازه نرفتم امروز کی ؟ مبین ؟ من چه میدونمرو دستت میمونم دیوونهای بابا حالیش نیست رو به موتم !

هر کاری کردم نتوانستم خنده ام را پنهان کنمپرویز رسما به بیژن فهمانده بود که برود ترشی بخورد ! بهروز هم قاه قاه میخندید ...بساطی شده بود ...از بیژن اصرار و از فشن انکار :

- گمشو میگم مریضم کسی نیست یه توک پا بیا به دادم برسچه کاری داری مگه ؟ میگم مبین گوشی رو جواب نمیده خوابه حتما...چه عجب ! یک ساعته دیگه ؟ دهن سرویس دارم میمیرم بیا بریم دکترزبون خودت درازه ...تحفه !

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نزدیک بود پرویز همه را سر کار بگذارد ...البته حق این بیژن موز مار بود که کمی ضایع شود به هر حال ...خنده بازاری داشتیم ...بیژن با اعصاب خط خطی و غر غر کنان آمد :

- پسره پر رو ! میگه کار دارم تو که از من سالم تری !

بهروز خندید :

- به اون میگن فشن ، خودش گنجشک رو جای قناری رنگ میکنه میفروشه بهت ،مرد حسابی رو کرد به من :

- خیلی تابلو بازی در اوردم ؟

با لبخند جوابش را دادم :

- کم نه !

حرصش گرفت :

- گور باباش اصلا نیومد به درک کیکشم خودمون میخوریم
ته دلم خنک شده بود :

- حالا مجبور بودی گلوکز بازی از خودت در بیاری
گوشی اش را کناری گذاشت :

- تقصیر منه خواستیم اخر هفته خوش باشیم
بهروز گفت :

- فعلا که همه تو خماری موندیم داداش من ، برو یه چیزی بیار مردیم از گشنگی
- بشین بینیم ، مثلا من مریضم

عجب رویی داشت ، اعتراض کنان گفتم :

- درد بگیری ، اون که تا یه ساعت دیگم نمیاد

- چایی حاضره قربون دستت، میترسم از راه برسه ضایع شم
- اره تو بمیری

نگاهی به خانمها انداختم ...همچنان گرم صحبت بودند ، انگار صد سال است که با هم حرف نزدند ...از
هیچکس بخاری بلند نمیشد ...بیژن زیر پتو رفت ..خودم دست به کار شدم و به اشیخانه رفتم ...داشتم برای
همه چای میریختم که بهروز سر رسید :

- مبین ؟

- ها

- میگم ، مسئله هر چی که هست تو چرا به خانمها میکشونیش ؟ میترا و شیما دوستهای خوبی برای هم بودن
، حد اقل دوستی اونا رو خراب نکن

چوب زنش را به سینه میزد ..اشاره ای به آنها کردم و با پوزخندی بر لب گفتم :

- اره مبینم چقدرم که دوستی شون خراب شده !

- تو ناراحتی که بقیه با هم خوب باشن ؟

- خوب داریم تا خوب !

- الکی داری به موضوعات مسخره گیر میدی که چی ؟

- بیخیال ، فعلا که تو ول کن نیستی ، اون چای صاف کنور رد کن اینور

صندلی ناهار خوری را کناری کشید و نشست :

- نکنه فک کردی با هم نامزدی چیزی بودن ؟ یا چه میدونم به هم محرم بودن و گشت و گذار داشتن ؟ در حد خواستگاری بوده فقط

مشکوک نگاهش کردم :

- اونوقت جنابعالی از کجا مطمئن ؟

- نبوده به جون تو ، وگرنه خودت متوجه میشدی

- تو از دل ادما چه خبر داری ؟

به صندلی اش تکیه داد :

- مگه قراره هر کی برای احساسش به تو توضیح بده ؟ هر کسی حق داره هر کسی رو حد اقل تو دلش دوست داشته باشه

قوری را سر جایش گذاشتم :

- اینجوریاست ؟ پس هر کسی هر چی عشقشه ؟ اره ؟

- حالا مثلا که چی ؟ بلفرض که فهمیدی ؟ میخوای بد بختو چیکارش کنی ؟ بگی به چه حق از زن من خواستگاری کردی ؟ خب اون موقع که چیزی بین شما نبوده

- نبوده باشه !

- مخ نداری به مولا

- همینی که هست ، اره بی مخم ، اصلا نمیتونم قبول کنم که طرف دوستم بوده !

- چه فرقی میکنه ؟

- خیلی فرق میکنه ، اولاً باید با من صداقت میداشت ، ثانياً من که از روز اول دنبال تحقیق و بررسی بودم یعنی نمیدونسته قصد ونیتم چیه ؟

- خب قصد و نیت اونم خیر بوده لابد

روبه رویش نشستم :

- حالا تو چرا طرف اونی ؟

- چون تو منطقی نیستی

با صدای زنگ در ، هر دو سر چرخانیدیم ، حتما پرویز فشن خودش را رسانده بود...

بیژن مثل فر فره از جایش پرید :

- عین جن می مونه ! خوبه گفت یه ساعته دیگه میام! زود چراغارو خاموش کنین من برم ایفونو بزنم
هر کدام به یک سو میدویدیم ...یک بار هم من و بهروز کله مبارکمان به هم اصابت کرد :

- اه جلو چشتو نیگا کن

بهروز در حالیکه سرش را محکم گرفته بود و از خنده در حدانفجار بود گفت :

- یعنی کور شه این چشات که منو به این بزرگی نمیبینه

- ببند ! تاریکه خب

در همین گیر و دار در باز شد و پرویز با عجله وارد خانه شد :

- کدوم گوری هستی ؟ بیژنی ؟ بیژنی ؟

هیچ صدایی نمی آمد ، پرویز همچنان غر میزد :

- باز معلوم نیست شب چی کوفت کرده این نکبت ، کارد بخوره به شکمت ، چراغا چرا خاموشه ؟ کجایی ؟ الو
کسی خونه نیس ؟

در حالی که خنده خفه ای بر دهانم بود و مواظب بودم که منفجر نشوم کلید برق را زدم و همه جا روشن شد
...بهروز ، شیما میترا و بیژن از جا پریدند :

- هپی برث دی تو یو !

البته بماند که فشفشه و بمبی هم در این لحظه توسط بچه ها ترکید ، پرویز مات و مبهوت مانده بود ...دهانش
به وسعت چشمهای گشادش باز مانده بود ، دوباره شروع کردیم به خواندن تا بچه، از شوک بیرون برود :

- تولدت مبارک ...تولدت مبارک ...تولدت مبارک

فشن بیچاره تازه فهمید که موضوع از چه قرار بوده ، دستش را روی پیشانی زد :

- دیوونه ها ترسونیدم !

و در حالی که میخندید به سمت بیژن دوید ...او را تا دم اشپزخانه دنبال کرد و بلاخره زیر میز ناهار خوری
گیرش آورد :

- دهن سرویس همش کلک بود ؟ سخته کرده بودم روانی ، نزدیک بود تصادف کنم از بس تند اومدم

بیژن کر کر میخندید :

- اقا تولدت خیلی مبارک باشه

- کوفت !

و مشتى ديگر حواله اش کرد ...من و بهروز جلو تر آمدیم و با پرويز رو بوسى کردیم ...اول متعجب نگاهمان کرد و بعد با لبخندى مرموز گفت :

- به به چشم و دلمون روشن ، چه اتفاقات خوبى افتاده و ما بينخبر بودیم

چشمكى حواله ام کرد ...من هم به روى خودم نياوردم ...شيما و ميترا هم به جمع ما پيوستند ...طبق معمول شيما شروع کرد به زبان ريختن :

- تولدتون خيلى خيلى مبارک باشه اقا پرويز ، حسابى غافلگير شدين

- ممنونم ، امان از دست اين شوهر هاى شما

- والا ايدش كه مال بيژن خان بود

- حساب اونم خواهم رسيد

ميترا كمى جلوتر آمد و شرمگين نگاهم کرد ، بعد رو کرد به سمت پرويز :

- تولدتون مبارک

پرويز هم خيلى کوتاه جوابش را داد :

- ممنونم

احساس کردم جو با وجود ميترا كمى سنگين شده ، بيژن كيك را روى ميز گذاشت :

- بيا اينجا شمع ها تو فوت كن پيرمرد

جشن كوچك و خوبى بود ، به جز ميترا ، همه با هم راحت بوديم ، ميخواستم همين امروز خوش بگذرانم ، البته

دلهم ميخواست كه ميترا هم كمى خوشحالتتر نشان ميداد ...فكر اينكه آن خواستگار ممكن است در بين خودمان

باشد بد جور ازارم ميداد ، اما نبايد به روى خودم ميآوردم ...پرويز هر پنج دقيقه به موبائيلش نگاه ميكرد ، كم كم

داشت كفرمان را در ميآورد :

- چيه بابا ؟ منتظر كسى هستى ؟

كمى جا خورد :

- نه ، خيلى كار داشتم ، اين بيژنم امروز برنامه ريخته

خنديدم :

- خودت يه همچين روزى متولد شدى گور خر ، تقصير ما چيه ؟

در همین حین پیامکی برایش رسید ، اصلا انگار در این مجلس نبود ، گل از گلش شکفت ، هر چه ما به رویش نمی آوردیم فایده نداشت ، حدود نیم ساعت با مخاطب خاصش پیامک رد و بدل میکرد ، اخر سر هم طرف خیالش را راحت کرد و زنگ زد ، پرویز نیم نگاهی به اطراف انداخت و گوشی اش را برداشت و به سمت اشیپزخانه رفتمن و بهروز با ابروهایی بالا داده به هم نگاه کردیم ...بهروز گفت :

- فشن مشکوکه ها

من هم تایید کردم :

-اره واقعا

میترا و شیما هم دزدکی نگاهش میکردند اما پرویز غرق صحبت بود و به اطراف توجهی نمیکردبیژن صدایش کرد :

- پیرمرد! اه ای ، با تو ام

جلوی دهانه گوشی را گرفت :

- جان ؟ الان میام شما مشغول باشین

و دوباره لبخند بر لب ، به ادامه مکالماتش پرداختمیدانستم حتما خبری هست ...بعد از ده دقیقه که برگشت حسابی متلک بارانش کردم :

- چیه ؟ نکنه میخوای ما رو شیرینی بدی ؟

خندید ، البته دیدم که رنگش جلوی خانمها ، به قرمزی میل میکرد :

- نه بابا

بهروز مودیانگه گفت :

- معلوم میشه برادر من

بیژن هم ساکت نشست :

- از همون کار دارم کار دارم صبحش معلوم بود !

فشن با زرنگی تمام موضوع را عوض کرد :

- اه چه گیرین شما ها ، کیکو بیار جلو ببرمش

باز هم برایش آهنگ تولد مبارک خواندیم و آخر سر هم بیژن ، به پاس آن همه مشت و لگدی که نوش جان کرده بود ، یک قاچ کیک را روی صورت فشن مالید ...مقداری هم به زور در دهانش جا داد ...اگر هم قول و قراری با کسی گذاشته بود ، دیگر آن لباس و و سر و ریخت ، به دردش نمیخورد
روز بسیار خوبی بود ...گرچه من چیزی دستگیرم نشد اما امیدار بودم که بالاخره یک روز ، این راز بر ملا خواهد شد

چند روز از تولد پرویزگذشت و رفتارش همچنان مشکوک بود و هیچ خبری از او نداشتیم ، میدانستم به تازگی سر و گوشش زیاد میجنبد اما ، جوان بود دیگر ،شاید میخواست قاطی مرغها شود ...حوصله ام سر رفته بودبیژن داشت با موبایلش بازی میکرد :

- بیژی ؟

- هیس یه لحظه ، جای حساسشه

- بچه شدی ؟

- هیس گفتم !

اصلا این بشر زندگی را برای خودش سخت نمیگرفت ، اما روحیه اش عالی بود ...سری تکان دادم و " نچ نچی " کردم که یک دفعه دستش را روی پیشانی کوبید :

- اه دیدی ؟ باختم ، تا مرحله سه رفته بودم ناکس

- اخی ، عجب ستمی شد بهت !

- تقصیر تویه دیگه

- ول کن بابا ، میگم از این فشنه خبری نداری ؟ کدوم قبرستونیه

لبخندی بر لبش نشست :

- شادومادو میگی ؟

- زکی ! شوخی نکن ،خبریه ؟

- لابد! مطمئن نیستم ولی فعلا گیرش نیاوردم تخلیه اطلاعاتی کنمش ، چایی میخوری ؟

- نیکی و پرسش ؟

- پر رو !

- از جایش بلند شد ... بلاخره رضایت داد که گوشی درب و داغانش را کنار بگذارد ... در همین حین موبایلم زنگ خورد ، میترا بود :
- سلام مبین
- سلام چطوری ؟
- مرسی ، کی میای ؟
- فعلا هستم
- اهان
- چرا ؟ کاری داشتی ؟
- ام ... نه ، غذا حاضر بود گفتم با هم بخوریم
- تو بخور من ممکنه دیر تر پیام
- صدای بیژن را شنیدم :
- به به حلالزادست ! بفرما داخل دوماذ شاخ شمشاد !
- نگاهم به در مغازه خیره ماند پرویز به همراه دو خانم بسیار زیبا وارد شدند ، میترا ، انگار صدای بیژن را شنیده بود :
- کی اومده ؟
- با لبخند به پرویز سلام کردم و به احترام خانمها نیم خیز شدم :
- پرویز
- چند لحظه ای سکوت برقرار شد :
- الو ؟
- داماد شده ؟
- نمیدونم ، باید کشف کنم ، خب کاری نداری ؟
- نه خدافظ
- گوشی را کنار گذاشتم و برای کشف اطلاعات جلو تر رفتم :
- راه گم کردی ؟
- پرویز به گرمی دستم را فشرد :

- چطوری پسر؟ معرفی میکنم، نامزدم هنگامه و خواهرشون هدی

چشمانم روی نامزد فشن ثابت ماند... دختر ریز نقشی بود، با چشم و ابروی مشکی قاجاری:

- به به مبارکه

بیژن گفت:

- حالا شیرینا رو تنها تنها میخوری؟ ای بشکنه این دست

و محکم روی شانه فشن کوبید من اما، با صدای ظریف و دخترانه ای سر چرخاندم:

- سلام

هدی بود، خواهر خانم پرویز، با چشمانی میشی، درست بر عکس خواهرش... نمیدانم چرا با دیدنش یکباره، چیزی در قلبم فرو ریخت....

میترا مشغول شستن ظرفها بود... از وقتی به خانه برگشتم سکوت کرده بودم... گاهی نیم نگاهی به تلویزیون میانداختم و بی حوصله کانالها را بالا و پایین میکردم... گاهی هم به گوشه ای خیره میشدم، اما تصویر هدی یک لحظه از جلوی چشمهایم کنار نمیرفت... یاد روزی افتادم که برای اولین بار همسرم را دیدم، آن روز هم همین حس و حال را داشتم... نمیدانم در نگاه هدی چه بود... انگار کسی به قلبم چنگ انداخته بود... سرم را به طرفین تکان دادم... با خودم گفتم "چه مرگته مبین؟ چیکار دای میکنی؟"

داشتم از فکر و خیال دیوانه میشدم... ضربان قلبم به تندی میزد... نگاهی به گوشی ام انداختم... دستم روی اسم پرویز لغزید نا خود آگاه شماره اش را گرفتم... بعد از دو بوق برداشت:

- مخلص داداشمون هم هستیم

- سلام

- سلام چطوری؟

خنده ام گرفته بود:

- خوب کبکت خروس میخونه ها

- واسه چی نخونه!

- تحفه، حالا چرا زیر زیرکی؟

- فرصت نشد

- نه بابا؟ خب حالا بگو بینیم

- یه لحظه گوشی

- خیلی کنجکاو بودم بدانم ، از کجا با این خانواده آشنا شده :

- الو ، ببخشید رفتم درو بیندم

- مگه سکرته ؟

- ای همچین

- نکنه دزدیدیش

- نخیر ، ایشون ما رو قاپیدن

- گمشو

- خنده بلندی کرد :

- پس چی خیال کردی ، داداشت طرفدار زیاد داره

- ولی حتما خیلی زرنگ بوده که تونسته تورت کنه ، تو که اهل زن گرفتن نبودی

- آه بلندی کشید :

- هی زندگی ، جه کنیم ، رفیق بد ! رفیق ناباب !

- ببند بابا ، از خداتم باشه ما ها ، بانی خیر شدیم ، خب بتعریف ؟

- حالا مگر چیزی میگفت؟ موز مار ، جانم را به لبم رسانده بود اما حرف نمیزد :

- چی بگم ، یه جورایی ما رو به هم معرفی کردند

- که اینطور ، حالا عروسی کی هست

- فعلا که زوده ، وضعیت کاریم مشخص بشه بعد

- دهن سرویس ، چه خود شیرینی کردی که به توئه بیکار ، زن دادن !

- از خدائشون هم باشه ، من ارزوی هر کسی هستم ، خوشکل ، خوش تیپ ، اقا با کلاس ، با اصل و نصب ،

بابای پولدار

صدایش را مثل دختر ها نازک کرد :

- البته بهش گفتم قصد ادامه تحصیل دارم ، ولی گفت نمیخوام عزیزم تو همین جوریشم کاملی

با صدا خندیدم :

- تحفه ! اعتماد به نفست زیاد شده

- بوده !

- خب حالا چند تا خواهر برادرن ؟

- هیچی همین یه دونه خواهر رو داره

میخواستم یک جوری از زیر زبانش بکشم که هدی مجرد هست یا متاهل :

- زنت خواهر بزرگست ؟

-اره

خیالم راحت شدپس هدی هنوز مجرد بود...

- مبین جان پشت خطی دارم

- حتما خانوم هستن؟

-اره دیگه ، گفتم که برام میمیره !

- گمشو ، از خود راضی ، خدافظ

- چاکریم

تماس را قطع کردم و به فکر فرو رفتممیترا نزدیک تر آمد و سینی چای را روی میز گذاشت :

- پرویز بود ؟

حس میکردم تمام لحظاتی که در اشیزخانه ظرف میشست ، گوشش را حسابی تیز کرده بود :

-اره

- داماد شده جدی جدی ؟

-اره چیز عجیبیه ؟

کمی من و من کرد :

- نه ، فقط یه هویی شد تعجب کردم

- امروز با خانمش امد مغازه

- که اینطور ، زنش خوشکله ؟

- به هم میان

سرش را پایین گرفت و در فکر فرو رفت ...لیوان چای را یکنفس سر کشیدم ، زبانهم آتش گرفت :

- اوخ ، سوختم !

- یواش تر ، تازه ریختم

اما من حواسم بیشتر، پی اتشی بود که در قلبم شعله میزد

فکر دیدن دوباره هدی ، بد جور به جانم افتاده بود ...اصلا به خاطر نداشتم که آنروز ، به او چه گفتم و چه شنیدم ...حسابی هل شده بودم ..ای کاش حواسم بیشتر جمع بود و برای خرید تعارفش میکردم ..از طرفی دیگر ، کنجکاوی های بیش از حد میترا ، در مورد پرویز بیشتر از قبل مشکوکم کرده بود ...از وقتی فهمیده بود که پرویز داماد شده ، در فکر فرو رفته بود و خیلی دوست داشت راجب به خانمش ، فضولی کند

نیم نگاهی به او انداختم ، طبق معمول داشت رمان میخواند :

- خسته نمیشی اینقدر سرت تو کتابه ؟

عینک مطالعه را بالا زد :

- نه

دوباره مشغول خواندن شد :

- چی هست ؟

- دزیره

- اه اینو که صد بار خوندی ، من به جای تو خسته شدم

دوباره سرش را بالا گرفت و عینک را بر داشت ، کمی با انگشت ، چشمهایش را مالید :

- چیکار کنم از بیکاری که بهتره

شاید این یک نوع اعتراض بود :

- خیلی دلت میخواد بری سر کار ؟

نفس عمیقی کشید :

- بیخیال

- نه جدی میخوام بدونم باز شیما در گوشت وز وز کرده ؟

- مبین !

- پس چی میگفتین اون شب ؟ شب تولد پرویز؟
- مگه من از تو می پرسم که با بهروز و بیژن چه حرفی ردو بدل میکردین ؟
- پرسسی هم بهت نمیگم
- پس تو هم نپرس!
- چه حاضر جواب شده بود ! انگار نه انگار که با رفتارش چطور اعصابم را خورد میکرد و بعد اینطور خونسرد برابم شانه بالا میانداخت :
- به هر حال فکر کار کردن از سرت بیار بیرون
- نگاهم نمیکرد و این بیشتر حرصم میداد :
- شنیدی ؟
- کتابش را محکم بست و خیره نگاهم کرد :
- اونوقت میشه پرسم چرا اینو از روز اول نگفتین ؟
- زده بودم توی خال :
- چون شما هم خیلی چیزها رو نگفتین !
- دستش را به کمر زد :
- مثلاً ؟
- من هم قیافه خونسردی به خود گرفتم :
- دیگه اینو خودت بهتر میدونی !
- گوشی موبایلم را برداشتم تا بیشتر حرصش بدهمسنگینی نگاهش را خیلی خوب حس میکردم ...برایش لازم بود ...هر چند وقت یکبار باید ، یک گوشمالی حسابی میشد ...نقطه ضعفش را خوب گیر آورده بودم :
- اصلاً میدونیه چیه ؟ ما رسم نداریم زن بیرون از خونه کار کنه
- دلیل ؟
- دلیل خاصی نداره ، دوست ندارم زنم کار کنه
- کتابش را گوشه ای گذاشت :
- خب چرا اومدی زن تحصیلکرده گرفتی ؟ میرفتی با یه خانم خونه دار ، که بشینه واست بچه بزرگ کنه و از صبح تا شب بشوره و بروفه !

- زن اگه کارمند باشه بازم باید وظایفشو انجام بده
چشمه‌هایش را تنگ کرد :
- وظیفه ؟ شستن و ساییدن وظیفست ؟
- پس چیه ؟
- لطف زنه ! که هر لحظه هم بخواد میتونه ازت دریغ کنه
نمیدانم چرا این کل کل را دوست داشتیم :
- تو که دم از بیکاری میزنی همش ، خب با این الطافتون سرگرم هم میشی
- مبین ! من دیگه خسته شدم تو خونه ، حتی نمیداری با دوستهام حرف بزنی ، از وقتی شوهر کردم تارک دنیا شدم !
- اگه منظورت از دوستان شیما هست ، همون بهتر که نباشن
- اخه مگه من برای تو تکلیف تعیین میکنم که با کی دوست باشی با کی نباشی ؟
- نمیتونی !
- نمیتونم ؟ اصلا دیگه حق نداری با این پرویز و بیژن بگردی
خنده بلندی کردم :
- هه ، چرا اونوقت ؟
- چون من میگم !
دوباره با گوشی مشغول شدم :
- جوک بامزه ای بود، خوبه داری راه می افتی !
- همین که گفتم !
- اهان ، پس لابد دوست خوب از نظر شما شوهر شیما خانومه ؟ بهروز ، اره ؟
دوباره کتابش را برداشت و یک پایش را روی دیگری انداخت :
- حالا دیدی زور گفتن چقدر بده ؟
با تمسخر گفتم :
- ای وای ، ترسیدم ! تو رو خدا دیگه بهم زور نگو !
عینکش را به چشم زد و از جایش بلند شد :

- واقعا برات متاسفم !

با عجله به اتاق خواب رفت و دعوی ما را که تازه داغ شده بود ، نیمه رها کرد
 شب را تا صبح روی کانپه خوابیدم ، مثلاً میترا قهر کرده بود اما من مثل همیشه دست پیش زده بودم ، زن هم اینقدر گستاخ؟ به من میگفت با که دوست باشم و با که نباشم ، خدای نکرده مرد خانه من بودم
 کش و قوسی به تنم دادمصدایی از اتاق خواب نیامد ...حوصله نداشتم برای خودم صبحانه درست کنم البته با جر و بحث دیروز ، نباید هم انتظار صبحانه میداشتم ، دست و صورتم را شستم و با بی میلی در یخچال را باز کردم....چشمم خورد به تخم مرغها ، یکی را برداشتم و دنبال ماهیتابه گشتم ...بلاخره با سر و صدای فراوان پیدایش کردم ، روی گاز گذاشتمش و اجاق را روشن کردم ... باز یکی میخواست که بگردد روغن را پیدا کند ...ان را هم یافتم ولی تا درون ماهیتابه ریختم ، اتشی به اندازه نیم متر از اجاق بلند شد ، حواسم نبود که ظرف خیلی داغ شده ، خودم را به عقب کشیدم و لکه های روغن تمام صورت و لباسم را پر کرد ...حس کردم با این سر و صدا و خرابکاری میترا هم بیدار شده ، در اتاق خواب کمی نیمه باز شد...به روی خودم نیاوردم ، فکر کرده که چه ؟ خودم بلد بودم بدون او هم صبحانه بخورم ، حتما در دلش به من قاه قاه میخندید ...با خودم گفتم " نوبت منم میرسه " به هر بد بختی بود نیمرو آماده شد ...اما هر چه گشتم نان در خانه نداشتیم ...یادم آمد که دیروز میترا به من پیام داده بود که نان بخرم اما من فراموش کرده بودم ...چند تکه نان خشک پیدا کردم و به زحمت لقمه را فرو دادم ...ای کاش به همان حالت قهر از خانه میرفتم فوقش یک ساندویچی چیزی با بیژن کوفت میکردیم ...

کتم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم ...دستهایم را در جیب فرو کردم و با سنگ ریزه های جلوی پایم بازی میکردمبا صدای سوتی سر چرخاندم :

- زت زیاد مهندس

بیژن بود :

- سلام ، نه بابا سحر خیز شدی

- بودم برادر من، بودم !

در حالی که با هم کر کره مغازه را بالا میدادیم شروع کرد به زبان ریزی :

- خدمت انور گرامی عرض کنم که بنده ساعت پنج صبح بیدار شدم ، مثل یه گل وا شدم ، چو لاله زیبا شدم ...

- خب بعدش !

- بعد گرمکن پوشیدم تا سر خیابون جات خالی کلاغ پر زدم ، به یاد دوران شیرین سربازی خنده ام گرفته بود:

- دهن سرویس

- بعد یک نون گرم هم گرفتیم برای اهل منزل

- پس تو هم منزل دار شدی !

- خودمو میگم

- ها ، بعدش

- بعدی نداره داداش من ، اومدیم الانم در خدمت شما هستیم

- کوفت بگیری

حرصم گرفته بود که من باید با نان خشک ، صبحانه میخوردم و این " اوستا خاطر جمع " کبکش خروس میخواند :

- یه چایی هم بزار ، نون گرم میخوره واسه من

- میخوای واسه تو هم برم بگیرم ؟ یه صبحانه مستی بزنیم به بدن ؟

- نه خوردم فقط چای بزار

دستش را مانند سربازان کنار گوشش گذاشت :

- اطاعت میشه سرورم

و اواز خوان، دور شدبا صدای پیامک ، گوشی را برداشتم ، میترا بود :

(اگه همون اول روی میز ناهار خوری رو نیگا میکردی ، برات ساندویچ درست کرده بودم نیازی به اشپزی نبود!

(

اخرش هم شکلک خنده گذاشته بودمن هم لبخندم را به زور جمع کرده بودم ، پس تمام مراحل را دیده بود

و هیچ نمیگفت ، تا من آن شاهکار ها را بزنمشاید هم این شروع یک اشتهی دوباره بود ...با خودم گفتم " تو

هم زرنگ باش مبین ، سیاست داشته باش "

گوشی را برداشتم و جوابش را مغرورانه دادم ، فقط یک کلمه :

(مرسی) با دیدن اسم فشن ، روی صفحه گوشی ، گل از گلم شکفت :

- سلام شادوماد

- سلام چطوری؟

- مخلصیم ، چه خبر ؟

- سلامتی ، مغازه ای ؟

-اره چطور ؟

-هیچی دارم میام پیشتون ، اون گور به گوری هم هست ؟

-اره

- پس یه چای بریز که نزدیکم

- باشه

نگاهی به بیژن انداختم :

- یه چای خوش طعم ، خوش عطر ، لب سوز ، لب چسب دیشلمه بزار

مشغول مرتب کردن ماتتو ها بود ...بی آنکه نگاهم کند ، صدایش را نازک و زنانه کرد :

- نوکر بابات غلام سیاه بود اونم که نزاقتی باهانش ازدواج کنم !

- گمشو ، پرویز داره میاد

باز هم با نا زو ادا گفت :

- ایشک ، ایکبیری ! خیلی هیزه !

دوستش داشتم این پدر سوخته را ، هر دو نفرشان را دوست داشتم ...به زندگی یکنواختی که داشتم ، شور و

شوق تازه ای داده بودند ، داشتم با خودم فکر کردم که پرویز با ما چکار دارد که دیدم سر و کله اش پیدا شد :

- سلام

چقدر به خودش رسیده بود ...برق چشمهایش را میشد از همین فاصله هم دید ، حسابی سر به سرش گذاشتیم

...یک لحظه هم خنده از روی لبانش جمع نمیشد..با موزیگری گفت :

- خب شما ها هم عرضه داشته باشین بگردین و بچرخین به من چه ؟

آه بلندی کشیدم :

- مگه ما مٹ تو بیکاریم ؟ زندگی خرج داره ، مشکلات داره

اخمهایش در هم رفت :

- ببند بابا ، پیرمرد !

بیژن هم حرفم را تایید کرد :

- راست میگه داداش من ، تو از خرج زندگی چی میفهمی؟ دستت که تو جیب پدرست ، زنتم که هنوز نیامدی خونه ، چه میفهمی مشکلات چیه؟

پوزخندی زد :

- آهان ، نه که زن و بچه تو گرسنه موندن ؟ چه مرگتونه امروز ؟

مثل اینکه حال و روزش خیلی خوش تر از آنی بود که فکرش را میکردم :

- نکنه اکسیری چیزی استفاده میکنی ؟ به ما هم بگو ببینیم ؟

چایی اش را با لذت تمام خورد :

- من امروز با نامزدم میخوام برم گردش ، شما دو نفرم بیاین ، خانوادگی میریم

بیژن سرش را پایین گرفت :

- من نیام

- چرا؟

- هی بابا ، ما که خانواده ای نداریم

از قیافه مظلومش خنده ام گرفت ، چطور خودش را به موش مردگی زده بود ، پرویز دستی روی شانه اش کوبید :

- تو بیا دلبرکم ، خودم خانواده دارت میکنم

و چشمکی ، حواله من کرد... منظورش را نفهمیدم که ادامه داد :

- خواهر زنتممکنه باهامون بیاد

پس هدی هم میآمد... دوباره قلبم به تپش افتاد... اما از شوخی پرویز ، اصلا خوشم نیامد !

- من نیام !

- یعنی چی؟ چرا ؟

- گفتم نیام حوصله ندارم ، از کی تا حالا اهل سینما شدی ؟

- میگم پرویز و خانمش دارن میرن ، گفتن شما هم بیاین خانوادگی بریم ، من پیشنهاد ندادم که !

میترا شانه اش را برداشت و روی موهای خرمایی رنگش کشید ، از توی اینه نگاهم کرد :

- به هر حال من دوست ندارم بیام

روی تخت نشستم ..درست رو به رویش ، تاپ ایی رنگی پوشیده بود که به پوست سفیدش می آمد ...رژ لبش را برداشت و روی لبهای برجسته اش کشید ...با خونسردی تمام حرف میزد ...نمیدانم باز روی چه اصلی لچ کرده بود ؟ گل سری هم رنگ تاپ ، به میان خرمن موهایش زد ...خیلی خواستنی شده بود ...با چشمان میشی رنگش از توی اینه به من زل زد :

- چیه ؟

تازه متوجه شدم که چند دقیقه ای هست ، محو تماشایش شده ام :

- خب من چه بهونه ای بیارم ؟ بگم چرا نیومدی باهام ؟ الان موقع لچ کردنه ؟

- بگو حالش خوب نبود ، یا اصلا من میرم خونه مامان بگو مامانش مریضه

دیگر داشت عصبی ام میکرد :

- اگه پرویز این پیشنهاد رو نداده بود عمرن اینقدر بهت اصرار میکردم ، کلی باید دروغ ببافیم که چی ؟ خانم خوشش نمیاد با ما باشه !

رژ لب را سر جایش گذاشت :

- همین که هست ، دوست ندارم پیام

با خشم غریدم :

- اگه به جای پرویز ، بهروز و شیما قرار بود بیان که با کله میومدی ؟ نه ؟

یک لحظه سکوت کرد ...انگار مچش را بدجور گرفته بودم ...از جایش بلند که برود اما من دستش را کشیدم و او را روی تخت نشاندم :

- کجا ؟ مگه دروغ میگم ؟

- غذا رو اجاقه میسوزه بزار برم

- تازه صحبتمون گل انداخته خوشکل خانم

- مبین ؟

صورتتم را نزدیک تر آوردم :

- چون نمیخوام با شیما ارتباط داشته باشی داری تلافی میکنی کوچولو ؟

به چشمهایم زل زدمژه های برگشته اش ، چشمهای خمارش را خواستنی تر کرده بود ...سرش را پایین گرفت و هیچ نگفت ...دستم را زیر چانه اش بردم و صورتش را بالا گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم :

- میخوای بگم اونام بیان ؟

کف دستش را روی سینه ام گذاشت و خودش را عقب کشید :

- نه

دوباره او را به خودم چسباندم :

- پس مشکل چیه ؟

- تو از دوستای من خوشت نمیاد منم از دوستای تو همین !

ناگهان جرقه ای در ذهنم زدمیترا از پرویز و بیژن خوشش نمی آمد ...چرا ؟ دوباره سایه های تردید و بد دلی در دلم خانه کردنکنند فرد مورد نظر یکی از همین دو نفر بودند ؟ دوباره خشم سراسر وجودم را گرفت با دست پش زدم :

- به درک که نمیای ، خودم میرم خوش میگذرونم

از اتاق بیرون آمدم و او را در همان حال رها کردم نیم نگاهی به کت و شلوار مشکی رنگم انداختمدر انتخاب لباس دچار وسواس شده بودمنمیدانم دیدار دوباره هدی ، چه ولوله ای در دلم انداخته بود ...مرتب موهایم را شانه میکردم و خودم را در عطر و ادکلن غرق کرده بودم....یکبار پیراهن سفیدم را برداشتم و دوباره روی تخت میانداختمش ، بار دیگر پیراهن توسی رنگم را امتحان میکردم ...آخر سر هم هیچکدامشان را نپوشیدم ، ترجیح دادم از رنگ سنگین تری مثل قهوه ای استفاده کنم ..یاد اولین باری افتادم که هدی ، مرا در مغازه دیده بود ، آنهم با یک قیافه درب و داغان ! وقتش بود که خودی نشان دهم ...از آشپزخانه صدای ظرف و ظروف می آمد ...میدانستم میترا ، حرصش را همیشه اینجوری خالی میکرد ، انهم با سر و صدای بسیار ! اما برایم مهم نبود ...بهتر که نیامد ...اگر از همان اول تنها میرفتم شک بر انگیز بود اما حالا که خودش خواسته ، من هم حسابی خوش به حالم شده بود ...

نیم نگاهی در اینه به خودم انداختم ...اثری از ریش و سبیل نبود ...پوستم برق میزد ..دستی به چانه ام کشیدم و لبخندی از سر رضایت ، روی لبهایم نقش بست ...بگذار حسابی شیک پوش باشم تا میترا ، ادب شود ...سوت بلندی برای خودم کشیدم و از در اتاق بیرون آمدم ...میترا ، زیر چشمی مرا می پایید ...اما خودش را مشغول میکرد که یعنی مثلا ندیدمت ...شانه ای از روی بی تفاوتی بالا انداختم و از خانه بیرون زدم ...چند دقیقه بعد جلوی درب خانه بیژن پارک کردم و دستم را گذاشتم روی بوق ...از پنجره سرک کشید و دستش را به نشانه "هیس" جلوی بینی پهنش گرفت ...اشاره کردم که "نوچ" و دوباره بوق زدم ...اینبار دستش را به ریش نداشته

اش کشید که یعنی " مرگ من بوق زن " ...از التماسش سر خوش شدم و خبیثانه خندیدم ...مرا کم اذیت نکرده بود ...باز هم در اینه ، به صورتم نگاهی انداختم ...میدانستم تیپم برای امروز ، معرکه شده ...هر چند به این فشن چلغوز نمیرسیدم اما خب ، از تیپ توی مغازه که خیلی خیلی بهتر شده بودم ...

بیژن دوان دوان خودش را رساند :

- خدا خفت کنه ، سر اوردی ؟ همسایه جدیدمون اگه بیدار میشد زنده نمیداشتت

بی توجه به عصبانیتش ماشین را روشن کردم :

- الان چه وقته خوابه ؟ مرغه مگه ؟

- بابا یه پیرزن غر غرو هست که نگو ، اره از این سر شبی هاست ، چیکار کنم

- الان که دم عصره

- حالا هر چی ، دفعه دیگه بوق بزنی خونت حلاله !

با سرعت به راه افتادم :

- بزار پیام ببینمش چه جیگریه ؟ شاید خواستمش !

یکی پس کله ام خواباند :

- میخواد ادامه تحصیل بده !

- گمشو موهامو خراب کردی ، شیش ساعته دارم درستشون میکنم

انگار تازه متوجه تیپ و قیافه ام شده بود ...ابرویی بالا انداخت :

- ماشا لا ، نخورنت ؟ چه تیپی زدی !

سینه صاف کردم :

- اینیم دیگه !

انگار تازه دو زاری اش جا افتاده بود :

- راستی خانمت کجاست ؟

- خونه مامانش

- چرا نیاوردیش ؟

یاد قیافه لجباز میترا افتادم :

- مامانش مریضه ؛ نمیتونم که بگم تو این موقعیت بیا بریم گردش

چرخید و به رو برو خیره شد :

- بنده خدا ، ایشالا بهتر بشه

دوباره نیم نگاهی به من انداخت و با بد جنسی تمام موهایم را به هم ریخت :

- پس بگو چرا تیپ زدی ، چشمشو دور دیدی؟ بهش میگم

- اه ، دست نزن لامصب خرابشون کردی

"ایشک" غلیظ و زنانه ای گفت و دوباره آرام گرفت :

- بترمگ یه چند لحظه تا برسیم ، خوبه گفتم دست نزن به فُکلم !

رویش را به سمت پنجره کرد ، مثلا قهر کرده بود ... فدای سرم کم کم به سینما نزدیک میشدیم ... ماشین را

در یکی از خیابانهای اطراف پارک کردم ... هنوز خبری از پرویز نبود ... هر دو به ماشین تکیه دادیم :

- اخماتو باز کن تو ام !

باز هم رو برگرداند... نیم نگاهی به شلوار لی و پیراهن سفیدش انداختم :

- تیپ تو هم ، همچی بگی نگی بد نی !

- حالا کی گفته که تو امروز دختر کُش شدی ؟

بادی به غیغب انداختم :

- خودم میدونم !

صدای ریز خنده اش را شنیدم :

- کوفت به چی میخندی ؟

- شبیه خروس شدی !

یکی محکم پس کله اش کوبیدم :

- درد ، خودتی !

با صدای سلامی هر دو سر چرخانیدیم ... هدی بود ... ابرویم رفت !

هجوم خون را به صورتم احساس کردم ... آن هم به وضوح ! دستپاچه شده بودم ... در دلم چند فحش ابدار برای

بیژن کنار گذاشتم ... حالا وقت این شوخی ها بود؟ ... کلی زحمت کشیده بودم که تیپم سنگین و رنگین باشد اما

حالا ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ، اب دهانم را به زور قورت دادم :

- سلام

بیژن هم ، دست و پایش را جمع کرد :

- سلام خوب هستین ؟ سلامتین ؟ ببخشید متوجه شما نشدیم ، داشتیم شوخی میکردیم

هدی هم خنده اش را خورد و سرش را پایین گرفت :

- خواهش میکنم ، اقا پرویز شما رو دید هر چی اشاره کرد و بوق زد متوجه نشدین یه کم جلوتر جای پارک

بود، منو فرستاد بهتون اطلاع بدم

و با دست به جلو اشاره کرد :

- اوناهاشن دارن میان

زبانم بند آمده بود ...انگار لال مونی گرفته بودم ، در عوض بیژن حسابی زبان میریخت :

- باعث زحمت شما شدیم ، ببخشید تو رو خدا ، یه زنگ میزد خودمون میآمدیم

هدی لبخند دلنشینی بر لبش آمد :

- خواهش میکنم چه زحمتی

بلاخره من هم زبانم را باز کردم :

- خب راه بیفتیم که بچه ها منتظرن ، تا شما برید پیششون منم یه مقدار هله هوله میخرم میام

- دستتون درد نکنه

آنها را روانه کردم و خودم را به اولین سوپر مارکت رساندم ، مقداری تنقلات خریدم، باید نشان میدادم که مبین

در دست و دلبازی نظیر ندارد ، وقتی برگشتم همه از زبان ریزی های بیژن مشغول خنده بودند ، نا مرد حسابی

خودش را جا کرده بود ، پرویز ووردم را به همه اعلام کرد :

- به به تشریف آوردی برادر ؟

- سلام به همه

خانم پرویز هم با لبخند سلام کرد ...در دلم گفتم که هیچ شباهتی بین این دو خواهر وجود نداشت ...هدی

ظاهر بسیار معصومی داشت اما خواهرش ، هنگامه ، شراره اتش بود ...در دلم به عاقبت پرویز خندیدم :

- بیژن ؟ بیا اینها رو بگیر از دستم

- به زحمت افتادی ؟ اوه اوه نیگا چیکار کرده ، تو که اسکروچی بودی واسه خودت ؟

اگر جایش بود ، زبانش را از حلقومش بیرون میکشیدم :

- بیا اینقدر پر حرفی نکن

چشم غره ای نثارش کردم ...همه با هم وارد سالن شدیم ...به تنها چیزی که حواسم نبود ، همان فیلم مورد نظر بود ...بیژن کنارم نشسته بود و با دهان باز مشغول تماشا بود ، من اما مرتب سرک میکشیدم و میدیدم که پرویز در گوشی با خانمش پچ پچ می کردند و میخندیدند ..هدی هم مثل من زیاد مجذوب فیلم نشده بود ...گاهی گوشی اش را از کیف در میآورد و نگاهی میانداخت ...و دوباره سر جایش می گذاشت ...دو بسته چیپس به سمت آنها گرفتم :

- پرویز ؟ بیا به خانمها تعارف کن ، خودتم بخور

دستش را دراز کرد و بسته ها را از من گرفت ...بیژن هم حسابی کلافه ام کرده بود :

- هییییییس ! چقدر سر صدا میکنی مبین ؟

- اه ، حالا انگار داره چی نیگا میکنه

- برو بیرون اگه گوش نمیدی !

بد فکری هم نبود حوصله ام بدجور سر رفته بود ، خیلی دلم میخواست پنهانی یک نخ سیگار بکشم ...بدون هیچ حرفی از جایم بلند شدم و بیرون رفتم ...یک فنک همیشه همراهم بود ...سیگار را آتش زدم و گوشه ای دنج نشستم ...سعی کردم جایی باشم که کسی مرا نبیند ...عجب فیلم مزخرفی بود ...از همانها که جزموضوع ازدواج چیز دیگری نداشت ...مگر ما که پی بختمان رفته بودیم کجای عالم را گرفتیم ؟ داشتم با خودم غر غر میکردم که دیدم هدی گوشی به دست بیرون آمد ...بر شانس بدم لعنت فرستادم ...نباید مرا در این وضعیت میدید ...دستپاچه و حیران سیگار را به گوشی انداختم ...البته خدا را شکر در آن وضعیت ، او بیشتر از من در تیر رس دید بود ..گوشه‌هایم را تیز کردم ...پشتش به من بود و مرا نمیدید :

- باشه ... حالا بزار صحبت کنم باهش بینم چی میشه ... هنوز که چیز ی معلوم نیست ...خیلی خب ، چشم

مادر من، زود بر میگردیم ...نه شما بخور نوش جونت ، قربانت خداحافظ

انگار داشت با مادرش صحبت میکرد ...باز هم خودم را نشان ندادم ...اول شک داشتم که شاید منتظر تماس دوست پسرش هست اما خیالم راحت شد ...پس این همه گوشی اش را چک میکرد ، منتظر مادرش بود ...سنگینی و وقارش بد جور به دلم نشسته بود ...میخواست دوباره به سمت در ورودی حرکت کند که ناگهان ، جوانی به او تنه زدو کیفش روی زمین افتاد :

- اقا جلوتو نیگا کن

پسر جوان برگشت ..انگار منتظرچنین فرصتی بود :

- اخی ، ندیدمت خوشکل خانم

هدی از عصبانیت قرمز شده بود...هیچ نگفت و خم شد تا کیفش را بردارد که من از راه رسیدم :

- اهای جوجه ، چه غلطی کردی ؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردند...پسرک به تنه پته افتاد :

- چیزه ...من... ندیدمشون

با قدمهای محکم خودم را به او رساندم :

- اونو که میدونم ، کورم که هستی ، داشتی چی میگفتی ؟ یه بار دیگه بگو بشنم ؟

هدی کیفش را روی شانه اش انداخت و جلو تر آمد :

- اقا مبین ، چیزی نشده ، منم حواسم نبود

- شما اینجا وایستا ببینم حرف حساب ایشون چیه ؟

پسرک گفت :

- اقا چرا شلوغش میکنی ؟ گفتم ندیدمشون

- چه زری زدی ؟

- هیچی به خدا

کم کم اطرافمان شلوغ میشد...هدی با التماس نگاهم میکرد که بس کنم اما من ، خون خونم را میخورد

...کمی جلوتر آمدم و با دست محکم به سینه جوان کوبیدم :

- دفعه دیگه چشاتو خوب باز میکنی ! اگر از این غلطها کردی دیگه حرف مفت نمیزنی ، حالام برو پی کارت

!

انگار طرف پر رو تر از آنی بود که فکرش را میکردم..دستهایش را به کمرش زد :

- مثلا اگه نرم چی میشه ؟

دیگر معطل نکردم سیلی محکمی به صورتش نواختم که برق از چشمانش پرید...یکی دو نفر جلو پریدند و مرا

محکم گرفتند...دوستانش هم از راه رسیدند و او را بردند...همهمه ای برپا شده بود که نگو...پسرک مرتب

فحش میداد...گفتم :

- اگه مردی بیا جلو ، عین بچه ترسو ها فقط فحش میدی که چی ؟ بیا تا حالت کنم

هدی جلو تر پرید و با التماس گفت :

- اقا مبین تو رو خدا ، ولش کنید خواهش میکنم ، به خاطر من !
 به چشمانش نگاه کردم ... طاقث اشکهایش را نداشتم ... یقه کتم را درست کردم :
- فقط به خاطر شما ، وگرنه حسابشو خوب میداشتم کف دستش !
- اشاره کردم که برویم جمعیت هم کم کم متفرق شد ... نمیدانم چرا نسبت به این دختر ، حس مالکیت عجیبی داشتم ... دوست داشتم در پناهم باشد ... دلم میخواست حمایتش کنم ... هدی سکوت کرده بود ... گاهی نیم نگاهی به قیافه عصبانی من میانداخت و از حرف زدن پشیمان میشد .. آخر سر هم دلش را به دریا زد :
- میبخشید ، خیلی بد شد ، نمیخواستم اینطوری بشه
- شما که مقصر نیستی ، الانم برو تو سالن من چند دقیقه دیگه میام ، به کسی چیزی نگو
- چشم ، باز ممنون
- فقط سرم را تکان دادم میخواستم سیگار دیگری اتش بزنم ... آنهاهم در خلوت خودم وقتی دیدم که هدی رفته از محوطه بیرون آمدم و کنار دکه ایستادم یک نخ سیگار از جیب کتم بیرون آوردم ... درهمین حین پیامکی برایم رسید ... پوشه را باز کردم ، میترا بود :
- (کجایی ؟)
- میدانستم از این اصطلاح حسابی کفری میشود ، خیلی سریع جوابش را دادم :
- (سر دیگ برنجا !)

دستی روی شانه ام کوبید :

- کجایی پسر ؟

تقریباً یک متر از جایم پریدم :

- کوفت بازومو شکوندی !

بیژن با صدا خندید :

- ها ها ، ترسوندمت

گوشی را توی جیب کتم انداختم :

- فیلم تموم شد ؟

- آره ، دیدم نیستی اومدم دنبالت ، بقیه هم دارن میان

نگاهی به پشت سرم انداختم ، پرویز و خانمش خنده کنان از در سالن خارج میشدند ...هدی کمی عقب تر از آنها حرکت میکردصورتش کمی گرفته به نظر میرسید ...گاهی دور و برش را با ترس و لرز نگاه میکرد ...وقتی مرا دید، آرام پلک زدم و به او اطمینان خاطر دادم که همه چیز مرتب است ...

پرویز بالاخره دل از خانمش کند و به حرف آمد :

- اقا خیلی مخلصیم ، خوش گذشت حسابی

بیژن گفت :

- تا باشه از این خوشی ها

میخواست خودش را جلوی هدی شیرین کند ...ادامه داد :

- هفته دیگه بریم پیکنیک که میترا خانم هم باشن، نه مبین ؟

بالاخره کرم خودش را ریخت ...نیم نگاهی به هدی انداختم که با کنجکاوی به من چشم دوخته بود ...از میان دندانهایم غریدم :

- انشا الله

یقه پیراهنم را شل کردم و کتم را روی تخت انداختم ...جورابهیم هر کدام به یک طرف پرواز کرد ...خودم هم از خستگی روی تخت ولو شدمیک دستم را زیر سر گذاشتم و به سقف خیره شدم ...عجب روز خوبی بود ...منی که اصلا اهل فیلم و سینما نبودم ، به هر بهانه ای شده بود ، چند ساعتی ، خارج از خانه و بدون هیچ مزاحمتی برای خودم خوش بودم ...

وقتی از در وارد شده بودم برای اینکه میترا بیشتر حرص بخورد زیر لب اواز میخواندم ...سلام کوتاهی کرد ...در چشمانش دلخوری موج میزد اما به روی خودم نیاوردم ...شانه ای برای خودم بالا انداختم ، میخواست با من بیاید ، میخواست او هم در جمع ما باشد...خودش نخواست بود! حالا چرا ؟ این چیزی بود که بعدا کشف می کردم و وای به روزگارش اگر حدسم درست از اب در می آمد ...چشمانم را تنگ کردم و غلتی به پهلو زدم ...نگاه ملتمس هدی ، حتی یک لحظه از جلوی چشمانم کنار نمیرفت ...قصد نداشتم برایش قهرمان بازی در آوردم اما ، موقعیت اینطور پیش آمده بود ...یادم آمد که وقت خداحافظی ، لبخندی از روی سپاس و قدر دانی

روی صورتش جا خوش کرده بود ، با یاد اوری آن لحظه ، من هم لبخند به چهره ام آمد که ناگهان میترا ، وارد اتاق شد ...خیلی سریع چشمانم را بستم :

- خوابی ؟

حوصله اش را نداشتم :

- اگه بزاری اره

کنارم روی تخت نشست :

- خوش گذشت ؟

- کم نه !

لحظه ای سکوت کرد و از جایش بلند شد :

- چیزی میخوری؟

- الان میل ندارم ، باشه یه ساعت دیگه

خودم را به خواب زدم ...میترا هم دید ، حوصله ندارم، رفت ...یک ساعتی برای خودم غرق در فکر و خیال بودم که دلم از گرسنگی ضعف رفت ...همه خرت و پرتهایی که خریده بودم ، بیژن کوفت کرده بود ...مرده شور دل صاحب مرده اش را ببرند ...مگر میگذاشت ما کمی برای میترا ، طاقچه بالا بگذاریم ؟ از اتاق بیرون آمدم ...چراغهای سالن خاموش بودچشمم به در تراس خوردباز بود و باد پرده هایش را تکان میداد ...کمی جلوتر رفتم ...میترا ، روی صندلی گهواره ای نشسته بود ، خودش را دور پتویی پیچیده بود و اشک میریخت

احساسات ضد و نقیضی در من جوانه کرده بوددلم برایش سوخت ، البته در نگاه اول ...کمی که گذشت ، به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که نکند میترا ، عاشق پرویز بوده ! نکند برای همین با ما نیامد ؟ شاید چشم دیدن هنگامه ، همسر پرویز را نداشته ؟ دوباره خونم به جوش آمد و دستهایم مشت شد ...با عصبانیت مشت می محکم به دیوار کوبیدم که ، از دردش نفسم بند آمدهمانجا به دیوار تکیه زدماشک از چشمان من هم سرازیر شد ...که سریعاً با پشت دست ، محوش کردمروی دو زانو نشستمبا خودم گفتم " میترا ، من برای تو چی کم گذاشتم اخه ؟ چی کم داشتی ؟ مگه از این بهتر برای یه زن چی میتونه باشه که شوهرش ، دوستش

داشته باشه ؟ دیگه چی میخواستی ؟ بد گفتم که میخوام همه چیز زندگی من رو بدونم ؟ بد گفتم که دوس ندارم ازت دروغ بشنوم ؟ میدونی چی به روزگارم آوردی؟ "

سرم را آهسته به دیوار میزدممانند دارکوب ، که به درخت نوک میزدتمام خوشییم کوفت شده بود ...چند ساعت برای خودم خوش بودم اما حقیقت تلخ زندگی ، بدجور به من دهن کجی میکرد ...گاهی به حال بیژن حسرت میخوردم ...ای کاش میتوانستم در چشمانش نگاه کنم و بگویم "پسر ؟ یه وقت خر نشی زن بگیری ها؟ "

با صدای پای میترا ، از افکارم بیرون آمدم ، پشت در غافلگیرم کرد ، جیغ بلندی کشید :

- مبین ؟ اینجا چیکار میکنی ؟ ترسوندیم !

قیافه حق به جانبی به خود گرفتم و بی توجه به چشمان قرمز گفتم :

- میخواستم سیگار بکشم دیدم تو جامو گرفتی !

بی هیچ حرفی از کنارم گذشت و وارد اتاق خواب شد ...من هم به تراس پناه بردم و سیگاری آتش زدم....نمیدانم چند ساعت در تراس خوابم برده بود که احساس سرما کردم ...لرز تمام تنم را گرفته بود ...گردنم شدیداً درد میکرد...کش و قوسی به تنم دادم و وارد سالن شدم ...در کمال تعجب دیدم که میترا ، دم در اسپزخانه چمباتمه زده بود ...کمی جلوتر رفتم :

- چرا اینجا خوابیدی ؟

هیچ صدایی نیامد :

- میترا ؟ با تو ام !

نگاهی به اطرافش انداختمیک بسته قرص و لیوانی آب کنارش گذاشته بود ...کنار پایش زانو زدم...کمی تکانش دادم :

- میترا ؟

ناگهان در اغوشم ولو شدوحشت تمام تنم را گرفت ، با صدای بلند صدایش کردم :

- میترا ؟ عزیزم چی شده ؟ میترا ؟ چشاتو باز کن !

رنگش مانند گچ سفید شده بوددنیا روی سرم خراب شد ...نگاهی به بسته قرص انداختم ...یک بسته استامینوفن بود که تنها یک در پوشش ، باز شده بودخیالم راحت شد که کار احمقانه ای نکرده ام ، برای حالش بسیار نگران بودم ...لیوان آب را روی صورتش خالی کردم ، چند بار به صورتش سیلی زدم، هیچ واکنشی

نشان نداد...دیگر داشت مغزم قفل میکرد...زبانم خشک شده بود...دستم را زیر زانویم گرفتم و از زمین بلندش کردم...با عجله او را روی تخت نشاندم...دستم را روی نبضش گرفتم، به کندی میزد...هول شده بودم، زیر لب دعا میخواندم و بر خودم لعن و نفرین میفرستادم...با عجله مانتویی روی دوشم انداختم و یک شال هم برایش برداشتم...سوئیچ ماشین را قاپیدم و با عجله بیرون دویدم...نمیدانستم آن موقع شب چه غلطی باید میکردم فقط، به این فکر میکردم که میترا، اصلا حال خوشی ندارد و باید هر چه سریعتر او را به بیمارستان برسانم...او را بغل گرفتم و روی صندلی عقب خواباندم، دمپایی هایم را لنگه به لنگه پوشیده بودم...اشک جلوی دیدم را گرفته بود...هر کار کردم ماشین روشن نمیشد.... "اه لعنتی تو هم وقت خراب شدنت بود؟" یک بار استارت زدم...خبری نشد.... دوباره استارت زدم....محکم با دستم روی فرمان ماشین کوبیدم "بجنب دیگه لامصب" و بار سوم به هر بدبختی که بود روشن شد....میترا حتی ناله هم نمیکرد...دستمهایم به شدت میلرزید... "خدایا کمکم کن....."

ساعت از سه نیمه شب گذشته بود....چشمهایم به شدت میسوخت....قلبم به تندی میزد...میل شدیدی داشتم که سیگار بکشم....داخل جیب پیراهنم یک نخ پیدا کردم اما همین که آن را به لب بردم پرستار بخش با چشمهای از حدقه در آمده نگاهم کرد:

- چیکار میکنی اقا؟ اینجا بیمارستانه مثلا!

دستم پایین آمد....سرم را گرفتم....سردردم ضربان داشت...کلافه و عصبی بودم....چه بلایی سر میترا آمده بود؟ چند روزی بود که حس میکردم خوب غذا نمیخورد...یعنی اگر من میل نداشتم او هم چیزی نمیخورد..رنگ صورتش پریده بنظر میرسید اما، فکر نمیکردم مشکل جدی باشد...با صدای پرستار، نگاهم به سمت اتاق معاینه چرخید:

- همراهی خانم صداقت؟

- بله؟

با عجله بلند شدم:

- بیاین داخل

پشت سرش وارد اتاق شدم...میترا بی حال و بی رمق روی تخت افتاده بود و سرم به دستش وصل کرده بودند...نگاه غمبارم را از او گرفتم و به دکتر چشم دوختم...مردی قد بلند و چهار شانه با موهای گندمگون...از سر تا پا نگاهی به من انداخت...از زیر عینکش مرا دید میزد...گوشی معاینه را از گوشه‌هایش جدا کرد:

- شما شوهرشی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم:

- خانمت باردار که نیست؟

آب دهانم را قورت دادم:

- نمیدونم

یه آزمایش برایش نوشتم...تا نتیجه مشخص بشه، با عجله پرسیدم:

- چشم شده آقای دکتر؟

چیزی نوشت و برگه را به سمت پرستار گرفت:

- هنوز معلوم نیست اما افت شدید فشار خون داشته، قرص مسکن هم که خورده بدتر شده، شام یا ناهاری

چیزی خورده بوده؟

- نمیدونم

نگاه شماتت باری به من انداخت:

- خیلی ضعیفه، بیشتر باید ازش مراقبت کنی، ناراحتی عصبی نداشته؟ مشکل روحی؟

میخواستم باز هم بگویم نمیدانم اما احساس کردم اگر این بار هم چنین کلمه ای بر زبان بیاورم دکتر مرا از اتاق

بیرون می اندازد:

- چرا یه چند روزی هست که کمی عصبی و ناراحته

- بسیار خب این دارو ها رو بگیر جواب آزمایش که مشخص شد دوباره میام

- ممنون

دیگر تحمل نگاههای دکتر را نداشتم...با عجله خودم را به داروخانه رساندم....در راه به تنها چیزی که فکر

میکردم این بود " یعنی میترا حاملست؟"

- با کمک من میترا ، روی تخت نشستدیدن صورت رنگ پریده اش ، آتش به جانم انداخته بودبرایش کمپوت و ابمیوه گرفته بودم اما لب به هیچکدام نمیزد :
- بخور جون بگیری ، دکتر گفت ضعیف شدی
با دست پسم زد :
- نمیخورم
- با کی داری لچ میکنی ؟ صبر کن زنگ بزنگ مامانت بیاد
گوشی را برداشتم تا به حاج خانم زنگ بزنگم :
- نه !
- یعنی چی نه ؟ نباید بفهمه تو الان کجایی و چه حالی داری ؟
چشمهایش رنگ التماس گرفت :
- اخه نگران میشه
- من که چیزی سر در نمیارم خانومم ، بهش میگم بیاد ازت مراقبت کنه فقط ، جوش نزن طوری نمیگم که هول کنه
گوشی را برداشتم و شماره مادرش را گرفتم
حاج خانم با سر و صدای بسیار وارد شد :
- الهی قربونت برم مادر ، الهی فدات بشم ، چی شده ؟
میترا کمی نیم خیز شد :
- هیس مادر من ، اینجا بیمارستانه ، مبین !
چشم غره ای نثارم کرد ...سری به نشانه تاسف تکان دادم :
- مادر جان ، چیزی نشده حالش خوبه یه کم فشارش افتاده ، تو رو خدا شلوغش نکن
حاج خانم نفس زنان ، نزدیک تر آمد و روی تخت میترا نشست ...دستش را گرفت و با گریه گفت :
- خدا منو بکشه ، خدا منو خار کنه که از دخترم بی خبر موندم
همان پرستار بد اخلاق که برای دعوا آماده بود وارد اتاق شد :
- چه خبره اینجا ؟ خانم یواش تر !
دیگر کفرم در آمده بود :

- شما بفرمایید خودم درستش میکنم

او هم برایم سری تکان داد....میترا با التماس به مادرش نگاه میکرد :

- مامان جون باور کن من خوبم ، به روح بابا راست میگم

حاج خانم با چادر اشک چشمش را پاک کرد :

- چرا اینقدر لاغر شدی ؟ این چه حال و روزیه دخترم ؟

سرم را پایین گرفتم ..نمیدانم چه حسی بود ...شاید عذاب وجدان ...شاید هم ترحم ، البته به حال و روز خودم ،

دل میسوزاندم ...این وضع زندگی بود ؟ همسرم گوشه بیمارستان ...خودم هم حیران و سرگردان و بچه ای که

هنوز نمیدانستم وجود دارد یا خیر ...احساس کردم فضای اتاق روی قفسه سینه ام سنگینی میکندهوا کم

آورده بودم ...با شانه هایی تکیده و افتاده، از اتاق بیرون آمدم و مادر و دختر را با هم تنها گذاشتم

وارد حیاط بیمارستان شدم ...چشمهایم از شدت بیخوابی میسوخت ...خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به تنم

دادمروی نیمکت نشستم ، در همین حین موبایلم زنگ خورد ...بیژن بود ، پاک فراموش کرده بودم به او خبر

بدهم که امروز نمیتوانم در مغازه را باز کنم :

- الو ؟

- الو و درد کجایی ؟

- علیک سلام

- سلام خوش خواب ، هی به من گیر میدی که دیر میکنم الان ساعت یازده ست ، تشریف نمیاری ؟

- نه امروز نمیتونم

- نه ؟ ترشی بخوری پسر ،خب نمی شد یه خبر بدی ؟

حوصله این یکی را دیگر نداشتم :

- حال میترا خوب نیست ، نصفه شب اوردمش بیمارستان ، مغزم دیگه کار نمیکرد که تو این شرایط بفکر تو

هم باشم !

چند لحظه ای سکوت برقرار شد ...بیژن با صدای گرفته ای گفت :

- خدا بد نده ، چی شده ؟

آه بلندی کشیدم :

- نمیدونم ، یه هو حالش بد شد ، الانم مادرش پیششه

- که اینطور

-

- کاری از دست من بر میاد؟

- نه مرسی

- میخوای منم بعد از مغازه بیام؟

- نه بابا، میای چیکار؟ خودم هستم

- اوهوم

-

نمیدانم چرا یکباره تن صدای بیژن از این رو به آن رو شد و به چه دلیل تا این حد دلواپس زن من شده؟

- انشا الله که بهتر بشن

- مرسی، کاری نداری؟

- نه سلام برسون

خیلی پرحرفی میکرد:

- خدافظ

گوشی را قطع کردم و به در ورودی سالن نگاهی انداختم، مادر زخم اشاره میکرد که هر چه سریعتر بروم داخل... شاید دکتر آمده بود و نتیجه آزمایش هم مشخص شده...

دکتر آمده بود و داشت وضعیت همسرم را برای حاج خانم توضیح میداد... وقتی وارد شدم دوباره از زیر عینکش، نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- اومدی جناب؟

کمی جلوتر امدم:

- بله، اوضاعش چطوره آقای دکتر

- چیز مهمی نیست، گفتم که ضعیف شده، سرمش که تموم شد مرخصه

نفسی از سر اسودگی کشیدم... میخواستم بپرسم بار دار است یا نه که خودش گفت:

- جواب آزمایش هم منفیه، یه چند روزی استراحت کنه خوب میشه

نمیتوانم بگویم که خوشحال شدم یا ناراحت ، هیچ هیجانی نداشتم ...تنها موردی که ازارم میداد ، این بود که میترا ، از نظر عصبی خیلی تحت فشار بود و من هم در ایجاد چنین وضعیتی ، کم مقصر نبودم ...اگر حاج خانم میفهمید ! اگر میترا به او اشاره ای میکردالبته من زخم را بهتر از هر کسی میشناختم ، ادم بسیار تو داری بود و بعید میدانستم از این اختلافات ، چیزی به مادرش گفته باشدحاج خانم از دکتر تشکر کرد و کمی هم قربان صدقه میترا رفت ...من هم گوشه ای کز کردم ...چشمهای همسرم بسیار غمگین بود ...به من نگاه نمیکرد ، تنها هر چند وقت یکبار ، به مادرش لبخند میزد تا از بار غصه اش بکاهد ...حق داشت ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم ...زندگیم را سیاه کرده بودم و این هم ، گوشه ای از توان کارهایم بود ...

حاج خانم برای دخترش ، چندین نوع غذا درست کرده بود ...یک لیست بلند بالا هم برای خرید ، به من داده بود که هر چه میدویدم ، تمامی نداشت ...از انواع و اقسام کمپوت ها گرفته تا ایمیوه های طبیعی و غیره طبیعیاین تنها کاری بود که از من ساخته بود ...نمیخواستم وقتی همسرم را به خانه می آورم ، با او تنها باشم ..از مادرش خواهش کرده بودم که چند روزی ، خانه ما بماند و او هم خدا را شکر ، قبول کرده بود ...در این مدت ، ندیدم که رفتار مادرش ، با من تغییر کند یا نیش و کنایه ای بزند ، معلوم بود که میترا ، از راز زندگیمان ، با او درد دلی نکرده ...از این همه صبر و متانتش شرمنده بودم

روز بسیار خسته کننده ای بود ...من و حاج خانم داشتیم برای میترا ، پرتقال اب میگرفتیمهمسرم خوابیده بود و صدایی از اتاق نمی آمد ...حاج خانم گفت :

- غصه نخور مادر جون ، انشا الله خدا بهت یه دختر یا یه پسر کاکل زری بده ، که خوشبختی رو کامل کنه واستون

نمیدانستم منظورش از این حرف ، تعریف بود یا کنایه ...که ادامه داد :

- بیشتر مراقبش باش پسرم ، البته تو که کوتاهی نمیکنی ولی ، دخترم ، پدر بالا سرش نبوده ، محبت ندیده ، هر چند من سعی کردم همیشه جای خالی باباشو برایش پر کنم اما ، دیگه از وقتی رفته خونه شوهر ، تو باید اینکارو برایش بکنی ، میبینی که خیلی هم تو دارو ساکنه ، همیشه همین جور بوده ، شاید من برایش مادر خوبی نبودم که باهام درد دل نمیکنه

سرم را بالا گرفتم ، چشمان حاج خانم ، نمناک بود ...با دستمالی که دستش بود ، اشکش را پاک کرد...دلم گرفت :

- این چه حرفیه مادر جون ؟ میترا با منم زیاد درد دل نمیکنه ، کلا طبیعتش اینجوریه ، شما هم براش مادر بودی هم پدر ، خدا عمرتون بده که دست تنها بزرگش کردی
 آه بلندی کشید :

- هیچی بگم ، از دست من پیرزن دیگه کاری برنمیاد ، تنها ارزوم اینه که نوه عزیزمو قبل رفتن ببینم
 - انشا الله صد سال زنده باشی ، بالای سر همه مون
 - مبین ؟

نمیدانم چرا احساس خطر کردم :

- بله مادر ؟

- میترا چه مشکلی داره ؟

-

- اگر حامله بود که خب میگفتم حساس شده ولی ، خیلی ضعیف و لاغر شده ، دکتر هم گفت از نظر جسمی که سالمه ، بچم چش شده ؟

- نمیدونم ، به نظرم تنهایی اذیتش میکنه ، من که صبح و عصر نیستم و ...
 به میانه حرفم پرید :

- خب بگو بره سر کاری چیزی ، دخترم درس خوندس

- اخه ...

- اخه چی مادر ؟ پس این همه بچه های مردم میرن دانشگاه واسه چی ؟

- احتیاجی به پول میترا نیست

- مگه من به خاطر پولش میگم پسرم ؟ نسل امروز با ما فرق دارن ، ما ها واسه اشپزخونه و بچه داری و رفت

و روب افریده شده بودیم ، ولی دختر ای الان ، مال تو خونه نیستن ، موقع ما که از درس و دانشگاه خبری نبود

، سریع شوهرمون میدادن ، بعدشم که گرفتار بچه و زندگی میشدیم

- میترا چیزی بهتون گفته ؟

- نه ولی ، همیشه دوست داشت بره درس بخونه کارمند بشه ، الان نشسته تو خونه تک و تنها ، بچه هم که

ندارین سرگرم بشه ، خب اینجوری منم بودم افسردگی میگرفتم پسرم

راست میگفت ... حرفی برای گفتن نداشتم ... چه طور باید به مادرش میگفتم که به همسرم اعتماد ندارم و نمیخواهم بیرون از خانه باشد

حاج خانم ، هن هن کنان از جایش بلند شد :

- برم یه کم ایمیوه بدم بچم بخوره ، خدایا شکر

تا نیمه های شب بیدار بودم و توی بالکن ، دوراز چشم مادر و دختر ، سیگار میکشیدم ... حاج خانم در اتاق میترا ، خوابیده بود و من هم روی صندلی گهواره ای ، تکان میخوردم ... کم کم پلک هایم ، روی هم میافتاد که با صدای جیغ مادر زخم از جا پریدم و خودم را دوان دوان به اتاق خواب رساندم با دیدن آن صحنه ، نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد یک چاقو ، وسط پیشانی میترا ، جا خوش کرده بود و رختخوابش غرق خون بود

با صدای فریادم حاج خانم بالای سرم رسید ... مرتب داد میکشیدم ... حس کردم کسی به صورتم ضربه میزد ... گاهی میشنیدم که اسمم را صدا میزنند .. اما تصویر فجیع اتاق خواب از ذهنم پاک نمیشد ... در همین گیر و دار بودم که یک لیوان آب سرد روی صورتم خالی شد و من ، نفس زنان از جا پریدم در تاریکی شب ، هیچ چیز را تشخیص نمی دادم جز چادر سفید مادر زخم که انگار برای نماز صبح ، آماده شده بود :

- بیدار شدم ؟ خواب بد دیدی ؟

سری تکان دادم دستم را روی پیشانی زدم ... خدایا باز هم کابوس این یکی دیگر از همه وحشتناک تر بود ... صدای کوبش قلبم را میشنیدم ... حاج خانم روی صندلی کنارم نشست :

- مبین جان حالت خوبه ؟ داشتم نماز میخوندم دیدم صدای داد و فریاد میاد از توی تراس ، اول فک کردم شاید دزد آمده باهاش درگیر شدم ، به خدا قسم اینقدر ترسیدم که نمازمو شکستم ادمم ببینم چی شده ، هر چقدرم صدات میکردم بیدار نمیشدی

هنوز هم نفسم سر جایش نیامده بود :

- چیزی نیست مادر ، خواب دیدم خونمون دزد آمده

حاج خانم نگاهی به دور و برم کرد :

- بلا دوره ایشالا ، یعنی از دیشب تا حالا همینجا خوابیدی ؟ خب گردنت درد میگیره پسر ، این چه طرز خوابیدنه

- اره نشسته بودم خوابم برد

- بیا بریم تو مادر ، سرما میخوری

- چشم شما برو من الان میام

خواست برود اما ، متاسفانه چشمش به فیلتر های سیگار افتاد ...فرصت جمع کردنشان نبود ...عجب افتضاح

بازاری داشتممتعجب نگاهم کرد :

- سیگار میکشی مبین ؟

-

- مبین ؟ تو که سیگاری نبودی ؟ از کی تا حالا ؟ این همه ؟

- گاهی که اعصابم خورده میکشم ، امروز خیلی روم فشار بود

سری به نشانه تاسف تکان داد :

- چشمم روشن ، با کشیدن غم غصه حل میشه ؟ نکن مادر ، با خودت اینکارو نکن ، تو هنوز جوونی ، اخه من

نمیدونم شما ها چگونه ؟

حوصله شنیدن نصیحت نداشتم ...دو انگشتم را روی چشمهایم گذاشتم و فشار دادم ...سرم خیلی درد میکرد

....دستهایم میلرزیدحاج خانم وقتی سکوت مرا دید گفت :

- میترا میدونه ؟

سرم را بالا گرفتم :

- چیو؟

- اینکه سیگار میکشی؟

- مادر جون گفتم که همیشگی نیست ، واقعا امروز اعصاب خوردی داشتم

چادرش را روی سر مرتب کرد :

- چی بگم ، پاشو مادر ، عوض اینکارا برو یه اب به سر و صورتت بزن ، نمازتم بخون ، خیره انشالا ، فکرشم

نکن

و همان طور که میرفت با خودش میگفت " امان از دست این جوونا"

از دست خودم شاکی بودمعصبی و ناراحت ...شکسته و خرد شده ...این درد بی درمان را به که میگفتم ؟ چه

کسی میتوانست کمکم کند ؟ با سستی و کرختی بلند شدم ...و وضو گرفتم ...و سجاده ام را بعداز مدت ها پهن

کردم ...از روی خدا شرمنده بودم ...خودم هم نمیدانستم با چه رویی ، به درگاهش رو کردم ...دستهایم را به

اسمان بلند کردم " خدایا خودت گفتی دستی که به سمتم دراز بشه خالی بر نمیگردونم ، خودت گفتی اگه صد بار توبه شکستی باز آ....خودت گفتی هر طرف که رو کنی ، من هستم ، خودت وعده دادی که تو رو بخونیم ، تا اجابتمون کنی ، خدایا ازت میخوام این شیطان رو ازم دور کنی ، فقط تو میدونی من چه مرگمه ، فقط تو میدونی حقیقت چیه ؟ خدایا کم سرت غر نزدم ، کم بهت بد و بیراه نگفتم ، میدونم بنده ناشکرت هستم ، رو سیاهم ، هیچ کاری برات نکردم ، فقط نق زدمو وعده دادم ، خدایا اگه وعده های تو هم مٹ ما بودکه دیگه کلاهمون پس معرکه بود ، خدایا تو یادت نمیره ما چی گفتیم ، ولی ما فراموش میکنیم چه قولی بهت دادیم ، خدایا ..یادته وقتی کنکور قبول شدم چی نذر کردم ؟ گفتم نمازهامو سر وقت می خونم ولی نکردم ...نه تنها سر وقت نخوندم که اصلا ، نماز رو گذاشتم کنار ، یادته وقتی میخواستم با میترا عروسی کنم ، نذر کردم که اگه قبولم کرد ، دو روز ، روزه بگیرم ؟ بعد از این همه مدت ، هنوز نذرم ادا نشده ..خدایا ، به بنده هات اعتمادی ندارم ، به هیچکدومشون ، نمیدونم چی راسته چی غلطه ؟ خدایا ، خودت این حقیقت رو واسم روشن کن ، خودت یه نشونه بهم بده ، خدایا دستمو بگیر ، بدون هیچ وعده و عیدی ، دیگه روم نمیشه که حتی یه نذر دیگه بکنم میفهمی ؟ حتی خجالت میکشم که بگم اینکارو میکنم و اون کارو نمیکنم ، من بنده نا خلفت هستم ، تو که منو میشناسی ، پس همون بهتر که یه کمک خشک و خالی ازت بخوام ، حد اقل اینجوری شاید زندگیم سر و سامون بگیره و مردم ازاری نکنم ، خدایا مگه تونگفتی از حق خودت میگذری اما از حق الناس نه ؟ من ، کم بنده هاتو اذیت نکردم ، تو بگو ، تو بهم راه درست رو نشون بده ، تا ازارشون ندم ، فقط یه چی میتونم بگم بت ، یعنی قول نمیدم اما ، برای اینکه خیالت راحت بشه دارم این شرط رو میذارم ، اگه واقعا راهی پیدا نکردم ، اگه واقعا به هر دری زدم بی نتیجه بود ، اگه نفهمیدم حقیقت چیه ، عوض ازار دادن خودم و زنم ، از این زندگی میرم ، میرم تا حق الناسی گردنم نباشه ، میرم که بدون من خوشبخت بشه ، میرم که دیگه جلوی روی تو شرمنده نباشم ..پس لطفا تنهام نزار ، کمکم کن ، یا ارحم الراحمین "

بغضم ترکید و لحظه ای بعد ، تنها صدای هق هق من بود که سکوت اتاق را میشکست ...

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم ...نمیدانم این وقت صبح که بود ...نیم نگاهی به صفحه انداختم ، نام پرویز روی آن نقش بسته بود ، این پسر خواب و زندگی نداشت ؟ با صدای خش داری گفتم :

- بله ؟

- سلام مهندس

- علیک

- خواب بودی ؟

- با اجازتون !

و خمیازه عمیقی کشیدم :

- ببند اون غار رو ، الان چه وقته خوابه ؟

افتاب از لای پنجره به صورتم میتابید ، دستم را جلوی چشمانم گرفتم :

- مگه ساعت چنده ؟

- یک بعد از ظهر !

یکباره صاف سر جایم نشستم :

- چی؟ یک؟ آخ ، امروزم خواب موندم

کمی سکوت کرد :

- مبین؟ مریضی؟ چرا مغازه نیستی؟ زنگ زدم ، بیژن گفت نه دیروز اومده بودی نه امروز ، زنده ای؟

دوباره خمیازه کشیدم :

- گرفتارم

- چی شده ؟

- میترا حالش خوب نیست ، دیروز بردیمش بیمارستان ، دو روزه درست حسابی نخوابیدم

.....

- الو؟

- خدا بد نده

- مرسی

- الان بهترن؟

- ای ، چی بگم ، مادرش اینجاست

- انشا لا بهتر بشن ، هنگامه خیلی دوست داشت با خانمت آشنا بشه ، اگه شد ، شب ، یه سر میایم عیادت ،

چیزی لازم نداری؟ کاری؟ خریدی؟

- نه دستت درد نکنه ، خودم هستم

- باشه ، سلام برسون

- خدافظ

گوشی را قطع کردم سرم درد میکرد ... اصلا نمیدانم کی خوابم برده بود ... نگاهی به جانماز انداختم ، وسط اتاق ولو بود ... تازه یاد راز و نیاز دیشبم افتادم ، بغض گلویم را گرفت کمی اطراف را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم ... حاج خانم ، داخل اشپز خانه بود ، بوی قرمه سبزی تمام خانه را پر کرده بود ... چقدر گرسنه بودم ... با دیدن من لبخندی زد :

- بیدار شدی مادر ؟

- سلام

- سلام پسرم ، الان که دیگه وقت صبحونه نیست ، برو دست و صورتت رو بشور بیا ناهار داره آماده میشه - چرا بیدارم نکردی مادر ؟

- دیشب نتونستی خوب بخوابی ، بعدشم کاری نبود که ، همه چی داشتیم ، دیروز حسابی خرید کرده بودی سری تکان دادم و به سمت اتاق خواب رفتم ... از لای در نگاهی انداختم ، میترا روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود ... با صدای در ، کمی نیم خیز شد :

- هیش ، منم

لبخند کم جانی زد :

- سلام

- سلام ، چطوری خانوم خانوما ؟

- خوبم

- بهتر شدی ؟

- ممنون

کمی جلوتر آمدم و روی تخت نشستم :

- نه مٹ اینکه رنگ و روت باز شده ، ای کاش حاج خانم همیشه اینجا باشه و کارای دختر تنبلشو انجام بده باز هم لبخند زد ، دستش را گرفتم :

- دیروز خیلی ترسوندیم

-

- خیلی هول کردم ، اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم ، دنیا روی سرم خراب شد ، واقعا نگرانم کردی ، چرا بهم نگفتی حالت خوش نیست ؟
- چیزی نبود ، اشتها نداشتم ، سرم درد میکرد ، با معده خالی یه مسکن قوی خوردم ، فک کنم به خاطر همونه دستی روی موهایش کشیدم :
- بیشتر مراقب خودت باش عزیزم
- او هم دستم را گرفت و فشار خفیفی داد :
- من برم دست و صورتمو بشورم ، بریم ناهار بخوریم
- تازه ابمیوه خوردم اشتها ندارم
- باز شروع کردی ؟ کاری نکن بزور بریزمشون تو حلقه ها ؟
- باشه کمی سوپ میخورم
- از روی تخت بلند شدم ...در را باز کردم :
- راستی ، شب پرویز و خانمش میان عیادت
- یکباره سر جایش نشست :
- چی؟ عیادت ؟ چرا ؟
- از این تغییر موضعش ، متعجب شدم :
- شنیدن که مریضی ، گفت زنش دوست داره ببینت ، سینما هم که نیومدی ، چیکار میکردم ؟ میگفتم نیان ؟ سرش را پایین انداخت :
- نه یعنیچیزه ، لازم نبود زحمت بکشن
- ای بابا ، با اینام تعارف داری ؟ میدونستم میخوای استراحت کنی ولی ، تقصیر خودته که هی کنار میکشی
- هیچ نگفت ...پتو را بیشتر رویش کشید ...نمیدانستم چرا این همه حالش گرفته بود ...خواستم فضا را کمی عوض کنم ...چشمکی زدم و گفتم :
- عیبی نداره بزار زنش بیاد خانم خوشکلمو ببینه
- خندیدم و از اتاق بیرون آمدم ...به این فکر میکردم که ایا ، هدی هم با آنها می آمد ؟

میترا

بالشتم را توی بغل گرفته بودم... خمیازه های پشت سر هم، نشان از بی خوابی عمیقم داشت... نمیدانم دکتر چه برایم تجویز کرده بود که اینقدر کسل بودم... چشمهایم را بستم و هوای اتاق را به داخل ریه بلعیدم... چیزی در قلبم تیر میکشید... از وقتی مبین گفته بود که پرویز و خانمش می آیند، حسابی حالم گرفته شده بود... هنگامه، چه علاقه ای به دیدن من داشت؟ دلم میخواست از همه اطرافیانم فرار کنم... دلم فقط، این مبین مهربان را میخواست... بی آنکه دلیلش را بدانم... گاهی برای قربان صدقه های خواستنی اش، ضعف میرفتم... ای کاش میدانست که چقدر دوستش دارم، با همه بد خلقی ها، باز هم برایم خواستنی بود... دوستش داشتم... وقتی کنارم نبود، دلم برای دیدنش میتپید اما، نمیدانم چرا این غرور لعنتی، آن جایی که نباید، سر و کله اش پیدا میشد... آنهم یکباره و ناگهانی... گاهی از دست خودم، لجم میگرفت... دلم میخواست، عین دختر های چهار ده ساله، نازم کنند... محبتی از جنس مردانه و آغوشی از روی محبت... چرا وقتی که باید، دهانم باز نمیشد؟ این حس سرکوبگر، روانم را به بازی گرفته بود... دلم، مبین را میخواست و نمیخواست! حس حمایتگرش را، اینکه برایم نگران است... وقتی چشمهای قرمزش را دیدم، بارگه ای از امید در دلم رخنه کرده بود... این که هنوز هم برایش مهم هستم... اینکه چیزی تغییر نکرده و من را، دوست دارد... بدترین ترس برای من، همیشه این بوده که نکند، کاری کنم یا خطایی مرتکب شوم که محبت مبین را از من دور کند... اما در عوض، گوشه ای از قلبم، تنها برای مبین، ضربان داشت... محبتی خالصانه و صادقانه، که هر چقدر در گذشته، به دنبال رد پایی از او بودم، پیدا نمیکردم...

با صدای قدمهای کسی، خودم را به خواب زدم... حتما مادرم بود... دوباره میخواهد از آن سوپ های "من در آوردی اش" به خوردم دهد:

- میترا؟ مامان جان، پاشو قرصهاتو اوردم با ایمیوه بخور

در دلم ، " الهی قربونت بشمی " گفتم و چشمهایم را باز کردم ...روی تخت ، نیم خیز شدم :

- دستت درد نکنه مامان جون

- امروزم واسه دختر خوشکلم سوپ سبزیجات پختم

وای خدای من ...ابمیوه به حلقم پرید :

- چرا زحمت کشیدی ؟ من خوبم

- نه دیگه ، باید تقویت بشی

سر فه هایم همچنان ادامه داشت ، مادر به پشت سرم کوبیدمیخواستم بگویم قربانت بروم من ، معده من

جای تمرین درست کردن سوپ های مختلف تو نیست :

- مامان تو خودت ، پاهات درد میکنه ، هر چی لازمه بده مبین بخره ، چرا اینقدر ایستاده اشپزی میکنی ؟

- واه واه ، همینم مونده که بدم غذای بیرون بخوری ؟ مگه من مُردم ؟

لبم را گاز گرفتم :

- دور از جونت

- برم لیست خرید رو بدم به مبین تا نرفته

نگاهی به اندام گوشتالود مادرم انداختموزن سنگینش ، روی زانوان پر دردش فشار میآورد ...دلم برایش کباب

شد ...راستی اسم کباب را آوردم ...دلم ضعف رفته بود برای خوردن یک غذای درست و حسابیپتو را بیشتر

روی خودم کشیدم ...در ذهنم تصور کردم که دارم ، یک شام شاهانه میخورم ! انواع و اقسام غذاهای چرب و

خوشمزه ...چشمانم را بستم ، لبخند محوی روی صورتم نقش بسته بود...ناگهان در باز شد ...لعنت به این شانس

:

- به به ، همیشه به خنده خانومی !

مچم را بد جایی گرفته بود ...از خجالت تا بناگوش سرخ شدم و خندیدم ...مبین ، جلوتر آمد ...کنارم نشست و

لبم را کشید :

- نه مَث اینکه واقعا بهتری گلم

خودم را لوس کردم :

- خوبم ، ممنون

- دارم میرم خرید ، چیزی لازم نداری ؟

- نه مرسی

- زود بر میگردم ، چون مهمون داریم

- باشه ، سلامت

- کاری داشتی بهم زنگ بزن

پیشانی ام را بوسید و رفت ...ای کاش میفهمید ، چقدر برایم عزیز استموبایلم زنگ خورد ..با دیدن اسم شیما ، نفسم به شماره افتاد

گوشی را مانند یک شیء با ارزش میان اغوشم پنهان کردم ...از شدت ترس اب دهانم خشک شده بودپاورچین پاورچین خودم را به در اتاق رساندم و بعد از اینکه مطمئن شدم مبین رفته ، آن را بستم و دکمه سبز را فشردم :

- بله؟

- بله و درد! دختر کجایی ؟ چرا گوشيو بر نمیداری ؟

- علیک سلام

- سلام ، چت شده ؟ زنده ای ؟

-اره خوبم

- بمیری یه دفعه از دستت خلاص شم ! تو که ما رو کشتی !

روی تخت دراز کشیدم :

- هیس ، حالا چی شده مگه ؟

- چی شده ؟ خاک تو گورت نکنن ، وقتی بهروز بهم گفت دیگه اصلا مراعات نکردم شوهرت خونست یا نه ،

دلو زدم به دریا ببینم در چه حالی ؟ چی کار کردی با خودت ؟

آهی کشیدم :

- هی ، چی بگم ...

تقریبا جیغ کشید :

- میترا؟

- من مریضم بابا ، گوشمو سوراخ نکن

- میگم چی شده ؟ نکنه نی نی داری ؟ هوم ؟
داغ دلم تازه شده :
- نه دکتر گفت عصبیه ، فشارم افتاده بود
- همین ؟
-اره
- مطمئنی ؟
-.....
- میترا ؟
- اینقدر صدام نکن شیما ، حوصله ندارم
- مبین خونست ؟ نمیتونی حرف بزنی ؟
نیم نگاهی به در بسته انداختم و صدایم را پایین تر آوردم :
- نه شانس اوردم ، همین چند دقیقه پیش رفت از خونه بیرون
- اخیش ، پس خطر از بیخ گوشم گذشت
-.....
- میخوای پیام پیشت ؟
خنده ام گرفته بود :
-از جونت سیر شدی ؟
- خب میگم تنهایی ، کمکی ؟ چیزی ؟ واست غذا بفرستم دست بهروز ؟
- نه نه ، مرسی مامان هست
- اخه ، حاج خانوم اونجاست ؟
-اره طفلی دو روزه باهام در گیره
- بنده خدا خودشم مریضه ، میخوای تا شوهرت نیومده یه سر بهت بزوم ؟
تمام غصه های عالم در دلم نشست :
- نه شیما جون ، دستت درد نکنه ، مبین زود بر می گرده اخه مهمون داریم
- مهمون ؟ چه بی ملاحظه ! کی هست حالا ؟

- پرویز و خانمش !

جیغ بلندی کشید :

- شوخی میکنی ؟ جون شیما ؟

-اره

-عجب رویی دارن مردم

-دیگه چه اهمیتی داره ؟

با شنیدن صدای قدمهایی که به در اتاق نزدیک میشد ، دستپاچه شدم :

- شیما جون ، من باید قطع کنم

- باشه باشه ، مواظب خودت باش ، میبوسمت

گوشی را قطع کردم و زیر پتو ، از تیر رس دیدم ، پنهانش کردم ، مادرم هن هن کنان وارد شد :

- میترا جان ، غذا رو همینجا واست بیارم مادر؟ مبین زنگ زد خونه ،گفت گوشت مشغوله ، خواست بگه تا یه

رب دیگه میرسه با هم نهار بخوریم

ای وای خدای من ، حالا حتما شک کرده که من با چه کسی حرف میزدم :

- نه مامان جان صبر میکنم اونم برسه ، منم میام سر میز ، خسته شدم از بس دراز کشیدم

- هر طور راحتی قربونت برم

به محض خروج مادرم ، گوشی را برداشتم و آخرین تماسم را نیست و نابود کردم ...خدا امروز را به خیر کند

خودم را مانند یک بچه گربه مظلوم و البته بیمار ، داخل مبل مچاله کرده بودم ...ببزار بودم از این مهمانی

اجباری....صدای خنده مبین و پرویز ، حتی یک لحظه هم قطع نمیشد و من ، مانده بودم و هنگامه ، خانم پر

افاده پرویزنه چیزی میخورد و نه حرفی میزد ...در تمام این مدت ، تنها نشسته بود و به مکالمات اقایان

گوش میداد...ظرف شیرینی را جلویش گذاشتم :

- بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید

انگار تازه متوجه شده بود که آمده عیادت من ، با صدای ظریف و کسرداری گفت :

- دستت درد نکنه میترا جون ، صرف شد

و دوباره نگاهش را به پرویز دوخت....جوری به او خیره شده بود که انگار ، اصلا تا به حال او را ندیده ! من هم رد نگاهش را گرفتم....پرویز ، خیلی به او بی توجه بودبا بیخیالی تمام ، برای خودش میوه پوست میکند و مشغول صحبت با مبین بودناگهان متوجه ، نگاهش شدم و خیلی سریع چشمانم را دزدیممبین سرش را بالا گرفت و متوجه شد ...نمیدانم در پس این نگاهها چه خواند که اخمهایش در هم شددوباره خودم را با هنگامه سر گرم کردم :

- خب تعریف کن ببینم عروس خانم ، چند وقته با پرویز آشنا شدی ؟

انگار زده بودم توی خال ، لبخندش شکفت ، معلوم بود که به موضوع مورد علاقه اش اشاره کرده بودم :

- راستش مدت زیادی نیست ، ولی خب ، وقتی پرویز رو برای اولین بار دیدم ،انگاری که مدتهاست همو میشناسیم

حالت تهوع به من دست داده بودشاید مدت اشناییشان به دو ماه هم نمیکشید اما ، پرویز ، بلد بود چطور ، خانمها را شیفته خودش کند ، اصلا تمایلی به صحبت با این دختر را نداشتم ، انگار اسمان سوراخ شده بود و پرویز از آن بالا ، برایش حواله گشته بود :

- ما خیلی همو دوست داریم میترا جون

به من چه ارتباطی داشت؟فقط آمده بود سوهان روحم شود،لبخندی زورکی تحویلش دادم :

- ایشالا به پای هم پیر بشین

ناز و عشوه ای به سر و گردنش داد :

- قربونت برم ، خیلی دلم میخواست ببینمت ، پرویز از شما و مبین خیلی تعریف کرده بود

جوابش را ندادم :

- خیلی مراقب خودت باش عزیزم ،ما شالا اقا مبین که خیلی هواتو داره ، دیگه چه غصه داری ؟

به زور دهانم را باز کردم :

- بله همین طوره

سرم روی تنم سنگینی میکرد ...حتی نمیتوانستم، گردنم را کمی بالاتر بگیرمبا عذر خواهی از جمع ، به اتاق امن خودم خزیدمدر را بستم و مقابل اینه نشستمبه صورت رنگ پریده ام نگاه میکردم ...دستی روی گونه ام کشیدم ،چقدر لاغر و استخوانی شده بودمرنگ صورتم به زردی میزدزیر چشم هایم هاله ای سیاه نشسته بود کمی پودر ، به صورتم زدم و مقداری هم ، رنگ پریدگی چهره را ، با رژ گونه گرفتمهوای

اتاق داشت خفه ام میکرد...تصویر هنگامه ، حتی یک لحظه از جلوی چشمهایم محو نمیشد....گونه هاو لبهایی برجسته ، چشمانی درشت و ابروهای شلاقی ! یعنی سلیقه پرویز همین بود ؟ شاید هم عاشق کمالاتش شده....بی اختیار ، شانه ای بالا انداختم ... " اصلا به من چه ؟ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد "

تقه ای به در خورد و مبین وارد شد دوست نداشتم مرا در این حالت ببیند :

- اینجایی میترا ؟ چرا تنها نشستی ؟

به تته پته افتاده بودم :

- چیزهاومدم قرصامو بخورم

چند قدمی جلوتر آمد :

- خوردی ؟

نگاهش را دنبال کردم ...اطرافم را میکاویدمیتوانستم شک و دو دلی را از چهره اش بخوانم آنهم به وضوح :

- نه هنوز برنداشتمش

دوباره اطرافم را کاوید و چشمانش را تنگ کرد :

- پس چرا اب نیوردی با خودت ؟

راست میگفت ، فکر اینجایش را نکرده بودم ، ترجیح دادم از روی صندلی بلند شوم و یک جوری از این مهلکه

در بروم ...ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود :

- یادم رفت الان میرم بیارم

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا مجبور به نشستن کرد :

- خودم برات میارم تو بشین

فکر کردم الان میروداما ،کنارم ، روی تخت نشست :

- خوبی میترا ؟ زیاد سر حال نیستی ؟

بهتر بود ، خودم را میزدم به بی حالی ، شاید این کار ، توجیح خوبی برای رفتارم بود :

- خیلی سرم درد میکنه

دستش را روی پیشانی ام گذاشت :

- صبر کن ببینم ، تب که نداری

گونه هایم گر گرفته بودشاید از ترس بود ، شاید هم از هیجان :

-اره یه کم داغی ، میخوای همینجا بمون دیگه نیا پیششون ، میگم که حالت خوش نبود از خدا خواستم :

-از طرف من ازشون عذر خواهی کن مبین از جایش بلند شد :

- خیلی خب بیا یه کم دراز بکش

روی تخت دراز کشیدم ، با پتو مرا پوشاند و بوسه ای بر پیشانی ام زد...چراغ را خاموش کردو بی هیچ حرفی در را بست و رفت

صدای تیک تاک ساعت دیواری ، عمق سکوت اتاق را میشکست ...نمیدانستم بیرون ، چه خبر است ...راستش ، دیگر برایم اهمیتی نداشت ...به هنگامه و پرویز بی احترامی میشد ؟ اصلا مهم نیست ...مبین در معذوریت قرار میگرفت؟ اصلا مهم نیست ...دیگر اتفاقات کوچک روزمره ، پیش چشمم جلوه ای نداشتند ...اینکه دیگران چه فکر میکنند و چه برداشتی دارند ، به خودشان مربوط است ...من ، زندگی خودم را داشتم ، هر چند که گزاردن نام زندگی بر آن ، شوخی خنده داری بود اما ، در حال حاضر ، چاره ای جز تحمل وضعیت موجود، برایم نمانده بودیادم آمد که وقتی رو به روی دکتر معالج نشسته بودمنگاهی به آزمایشات انداخت و بعد هم ضربان قلب ، نبض و فشار خونم را چک کرد ...با تاسف سری تکان داد و گفت : " من نمیدونم شما جوونا ، غصه چیو میخورین ؟ همش منشا عصبی داره ، اعصابتو دست کم گرفتی دختر جون ؟ به جوونیت رحم کن حد اقل !" همین توپ و تشر های پدرانه اش باعث شد ، دنیا برایم ، رنگ بی تفاوتی بگیرد ...به دو اصل " به من چه " و " به تو چه " بسیار بسیار ، ایمان آورده بودم ..پرویز زن گرفته ؟ " به من چه " از رفتارم ممکن است دلگیر و ناراحت شوند " به من چه " مبین در معذوریت قرار میگیرد ؟ " به تو چه " تو به زندگی خودت بچسب دختر جان ، توکلاه گشادی که سرت گذاشته ای ، محکم بگیر تا باد ، تکانش ندهد ، آن را نقاپد و نبرد به دور دست ها ، جایی که هر چه بدوی ، دیگر نیابی اش !

غلطی زدم و چشمم به پنجره افتاد ...همان باد لعنتی ، شاخه های درختان را به رقص وا داشته بود ...از این هوای نا آرام ، بیزار بودم ...مرا دقیقا یاد همان روز کذایی می انداختتنهایی ، مثل خوره به جان افکارم افتاده بود و ذهنم به گذشته ای نه چندان دور پر کشید

پنج سال پیش

- باد، مقنعه کوتاهم را به بازی گرفته بود... موهای خرمایی رنگم ، گاه از زیر آن نمایان میشد... سعی میکردم از پشت سر ، محکم لبه اش را بگیرم که از این بیشتر ، بالا نرود اما شیما ، برای خودش بسیار ریلکس بود :
- چته بابا ؟ عین این کولی ها دستت رو گرفتی به مقنعت ؟
- گیره موهام باز شده ، همشون ریختن دور گردنم ، اه اه ، این وسط همین باد و کم داشتیم
- بی خیال بابا ، چیز خوب از دیدنه !
- بلاخره موفق شدم دسته کیفم را روی شانه ام مرتب کنم :
- تمرینهای ریاضی رو حل کردی ؟
- قاه قاه خندید !
- من به گور بابام خندیدم که بخوام یه دفعه تو عمرم تمرین حل کنم
- تموم امیدم به تو بود ، منم حل نکردم اگه پرسید چیکار کنیم ؟
- نمپیرسه بابا ، همون استاد خل و چلست که فارسی هم نمیتونه صحبت کنه
- با یاد اوری سوتی های استاد ، خنده ام را خوردمروزی نبود که سر کلاسمان ، کلمه ای ، حرفی ، جمله ای را اشتباه نگوید
- با ورود استاد ، همه از جا برخاستیم ، براستی که تیپ و قیافه اش هم ضایع بود ، با آن عینک هری پاتر ، معرکه شده بود ! برای خودم صندلی کنار دیوار را انتخاب کرده بودم که اگر این شیمای " پدر سوخته " زد زیر خنده ، همان لحظه با پای خودم از کلاس بیرون روم تا ابروریزی نشود ! مشغول تمرین حل کردن بودیم که حس کردم کسی از لای در کلاس ، دائم سرک میکشد ابتدا توجهی نکردم اما این دید زدنها ، آنقدر تابلو شده بود که استاد هم متوجه شدو رو کرد به من :
- صداقت ؟
- یکباره مانند برق گرفته ها از لاک خودم ، بیرون آمدم :
- بله استاد ؟
- اون در کلاسو ببند !

"چشمی" گفتم و همانطور که نشسته بودم ... کمی خودم را به جلو کشیدم و با دست در را هل دادم ... بسته شد ... استاد پوزخندی زد و گفت :

- چه دستهای درازی داری صداقت ! چون میده واسه بنایی !

یکباره کلاس منفجر شد.....شیما هم از خنده رو ده بُر شده بود ...از خجالت سرم را پایین گرفتم و خودم را با دفترم سرگرم کردمیکی از پسر های تخس کلاس که عاشق مچ گیری بود ...دستش را بالا گرفت و گفت :

- ببخشید خط بالایی ، اون چیه که نوشتین ؟

استاد برگشت و به تخته نگاهی انداخت :

- اون صیغره !

وای خدای من منظورش عدد صفر بودحالا نوبت من بود که پخ بزمن زیر خنده ...کنترل کردن شیما هم از رده خارج بود ..بهتر دیدم که هر چه زودتر از کلاس خارج شوم ...در کلاس را باز کردم و به محض خروج ، با جسم سنگینی برخورد کردم و نزدیک بود پخش زمین شوم ، اما دستهای همان جسم مرا بین زمین و هوا نگه داشتخنده روی دهانم ماسید ...پسری خوش پوش و خوش چهره مقابلم ایستاده بود :

- طوریتون که نشد ؟

زبانم بند آمده بود ...نیم نگاهی به اطراف انداختم ، خدارا شکر کسی نبود :

- نه ممنون خوبم

دستهایش را در جیب گذاشت و قدم زنان از مقابل کلاس دور شد ...پس این جوان خوش لباس و زبان باز ، همانی بود که یکساعت پشت در کلاس سرک میکشید ! خدا میداند که داشت زاغ سیاه چه کسی را چوب میزدبا عجل از پله ها پایین آمدم ...برای اینکه کمی وقت تلف شود صورتم را آبی زدم و برگشتمهمان پسر را بالای پله ها دیدم که دست به سینه، نزدیک دیوار تکیه داده بودبی توجه به او از کنارش گذاشتم ، سنگینی نگاهش را حس میکردم ...آخرین لحظه که داشتم در کلاس را باز میکردم ، شنیدم که دوستش او را صدا زد :

- کجایی پرویز ؟

صدای خداحافظی پرویز و هنگامه را میشنیدماینکه برایم ارزوی سلامتی میکردند و مبین هم مرتب از طرف من عذر خواهی میکردالبته حاج خانم تعارفشان میکرد که برای شام بمانند ...چقدر دلهره ، داشتم که نکند دعوت شاه عبدالعظیمی مادرم را جدی بگیرند و بمانند ! که خدا را شکر اینطور نشد و رفتندمیدانستم الان

مبین ، به هر بهانه ای وارد اتاق میشود تا ببیند من خوابم یا بیدار ...پتو را با عجله بالای سرم کشیدم و چشمانم را بستم ...در اتاق باز شدو بعد از کمی مکث ، صدای قدمهای مبین را شنیدم که دور میشدچقدر خوب که این میهمانی اجباری و خسته کننده تمام شد و من ، مجبور نبودم که هنگامه و ناز و اداهایش را تحمل کنمواقعا برای پرویز متاسف شدم با این انتخابش ، او که براحتی دل هر دختری را از آن خود میکرد ، نمیدانم چطور شد که گیر چنین کسی افتاده بود ...با بی تفاوتی شانه بالا انداختم " اصلا به من چه ربطی داشت ؟ میترا ؟ نکنه داری حسودی میکنی ؟ توشوهر داری ! میفهمی ؟ " از تلنگری که به خودم زدم ، متعجب شدم " اگر مبین میفهمیداگر میدانست که هنوزم هم ، گوشه های ذهنم ، خواسته یا ناخواسته ، به پرویز فکر میکنم ، سه طلاقه ام میکرد "....اوه خدای من ، اصلا حوصله بد بینی ها و شکاکی های دوباره ، شوهرم را نداشتمتازه توانسته بودم ، کمی از اعتمادش را جلب کنم ، نباید کارها به همین راحتی خراب می شد ...نباید! من کسی بودم که در همان ایام دانشگاه هم ، دست از پا خطا نکرده بودمپس الان که به این زندگی متعهد هستم ، باید بیشتر از قبل ، حواسم را جمع میکردم !

باز هم ، گذشته ، ذهنم را به خود مشغول کرد

ظهر گرم خرداد ماه بودمن و شیما سر جلسه پایانی ازمایشگاه زبان بودیم ...متاسفانه خیلی دیر رسیدیم و شیما ، با پر رویی تمام ، روی صندلی استاد نشست ، صندلی که آقای محمدی ، کتش را رویش انداخته بود ...البته ، بیچاره اعتراضی نداشت و به من هم اشاره کرد که روی صندلی اخر کلاس بنشینمچون تا شروع امتحان ، چیزی نمانده بودمن هم بسرعت خودم را به اخر کلاس رساندم و به محض اینکه نشستم ، کیف و کتابهایم پخش زمین شدخم شدم تا آنها را بردارم که چشمم به همان پسر جوان افتاددستش را زیر چانه زده بود و مرا تماشا میکردحرصم گرفت و کتابهایم را جمع کردم و پایین صندلی گذاشتمبا خودم فکر میکردم که اسمش چه بود ؟ دوستش او را چه صدا کرده بود ؟ و سوالی که از همه مهمتر بود ! او در ازمایشگاه زبان ما چه میکرد ؟ تا به حال ندیده بودمش ، حتی شک داشتم که همرفته ای ما باشد ! ذهنم بسیار درگیرش شده بود ...با صدای استاد محمدی سرم را بالا گرفتم :

- با شما هستم برادر !

پسر جوان گفت :

- بله استاد ؟

- شما با من ازمایشگاه زبان داری ؟

بد جور مچش را گرفته بود چون دیدم که صورتش رنگ به رنگ میشد :

- نه استاد ، یعنی ...چیزه ، فکر کنم کلاس رو اشتباهی اومدم

استاد محمدی با چشم های گشاد شده ادامه داد :

- اشتباهی اومدی ؟ خب پسر خوب ، مگه نمی جانی نیست ؟ بچه ها امتحان دارن ، شما هم نشستی پر و پر

اینور اونورو نیگا میکنی ؟

" ببخشیدی " گفت و با عجله از آزمایشگاه بیرون رفت ...خنده ام گرفته بود ...شیما هم از روی اولین صندلی

برگشته بود و به من لبخند میزداین که چند روز بود ، زاغ سیاه مارا چوب میزد ، کاملاً برایمان تابلو بود ، اما

به روی خودمان نمیآوردیم

پس از امتحان ، از جلسه بیرون میآمدیم که دیدم شیما ، بسیار بر افروخته و شاکیست :

- چی شده شیما ؟ امتحانو خراب دادی ؟

- نه بابا

- خب پس چرا قرمز شدی ؟

- از دست این پسره بیشعور !

با تعجب رد نگاهش را گرفتم ...چشمم به دانشجوی ترم بالایی مان افتادمعروف بود به سعید ز ز !

نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند بلند خندیدم ..شیما گفت :

- کوفت ، کجاش خنده داره ؟

اشک از چشمام سرآزیر بود :

- این شازده کنار تو افتاده بود ؟

- اره نکبت ، بهم میگه برگه رو جوری بگیر که منم راحت بنویسم !

همچنان میخندیدم :

- خب ؟

- نه تنها اینکارو نکردم ، تازه دستم رو برگه گرفتم نبینه یه وقت

- اخه گناه داشت بیچاره ، ترم اخرشه ، خب میذاشتی بنویسه ؟

شیما چپ چپ نگاهم کرد :

- عمرن ! بعد که امتحان تموم شد میدونی چی گفت ؟

- چی؟

- با کمال پر رویی می‌گه خب شروع کن از سوال اول بخون من بنویسم!

قاه قاه خندیدم...عجب رویی داشت...یعنی دختری نمانده بود که این بشر از او، جزوه نگرفته باشد:

- خب تو چیکار کردی؟

شیما، مستی بر گه توی کیفش چپاند:

- گفتم ترشی بخوری! بعدشم رفتم برگمو دادم به استاد

دوباره نگاهم به سعید ز ز افتاد:

- واسه همینه که کارد بزنی خونش در نیما؟

شیما سرش را بالا گرفت و تا سعید را دید راهش را به سمت ورودی خوابگاه آقایان کج کرد، دست مرا هم

گرفت و دنبال خودش میکشید:

- چیکار داری میکنی؟ استینمو کندی!

- تو رو خدا بیا بریم، الانه که یه چیزی بهم بگه

با عجله، از در سالن خارج میشدیم که سعید و دوستش، به سمت ما آمدند...قلبم تلپ تلپ میزد...در همین

حین استاد محمدی به دادمان رسید:

- آقای منوچهری؟ چندلحظه تشریف بیارید

حتما استاد، مچش را گرفته بود و نیت شومش را میفهمید...الحق که واقعا، حواسش به همه جا بود...وقتی

به محوطه دانشگاه رسیدیم، با تمام وجود هوای ازاد را بلعیدم و نفس راحتی کشیدیم:

- اخیش، در رفتیم، اگه سعید این درس رو بیفته، میکشت بد بخت

شیما قیافه خونسردی به خودش گرفت:

- کی؟ این یارو؟ غلط میکنه! اصلا مال این حرفها نیست

- اره دیدم قیافت عین گچ سفید شده بود

در همین حین پنجره یکی از اتاقهای خوابگاه که به سمت محوطه دانشگاه بود، باز شد...صدای کسی را شنیدم

که تنها سایه ای از او معلوم میشد و اصلا چهره اش واضح نبود:

- خانوما؟ "لنگو اج لبتون" خوب بود؟

اب دهانم را به زور قورت دادم، هیچکدام جرات نداشتیم برگردیم و ببینیم که این صدای کیست:

- با شمام خانوما ، امتحان رو چیکار کردین؟

دوپا داشتیم و دو تای دیگر هم قرض گرفتیم و هر چه سریعتر از آنجا دور شدیم ...خدا تو را نکشد شیما !

از آن روز به بعد دیگر ، پرویز و دار و دسته اش را ندیدم نزدیک ایام امتحانات بود و من در کتابخانه مشغول

حل مسائل ریاضی بودم که ناگهان شیما با سر و صدای فراوان وارد شد :

- یک خبر خوب !

با صدای جیغ بلندش همه ، به سمت ما برگشتند و اخم هایشان چپه شد !

- هیس ! کتابخونست مثلاً !

شیما ریز خندید و کیف و کتابش را روی میزم ولو کرد :

- داری خر میزنی ؟

- بی تربیت !

- ول کن بابا ، ببین چی اوردم برات

برگه ای رو به رویم گذاشت :

- این چیه ؟

- کاغذ عزیزم

- خوب شد گفتم ! حوصله ندارم شیما ، هیچی نخوندم ،هنوز فصل اولم، بگو چیه دیگه؟

- فرم شرکت در اردو دانش جویی ، به مقصد بم !

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم :

- به من و تو چه ؟

دوباره سرم را لای جزوه ام فرو بردم که سنگینی نگاهش را حس کردم ...چشمانش را تنگ کرده بود و به من

زل میزد :

- چیه ؟

یک دستش را به کمر زد و هیچ نگفت :

- نکنه میخوای بری ؟ واقعا که شیما ! امتحانا نزدیکه ، میفهمی؟

- خر خون ! فقط دو روزه ، به خدا اگه نیای منم نمیرم تنهایی ، همه هستن ، یعنی میدونی بچه های انجمن اسلامی هم میان ، ترم بالایی ها هم به گمونم شرکت کنن ، اون پسره چشم قشنگه هم هستا !
با دست محکم روی جزوه کوییدم :
- پس من تا صد سال سیاه نیام !
یکی از دانشجو ها با خود کار روی میز چند تقه زد :
- چه خبره خانوما ؟ اینجا رو کردین حموم زنونه ! اگه درس نمیخونید برید بیرون !
با ما بودهمش تقصیر این شیمای ورپریدست ، صدایش را پایین آورد :
- بیا دیگه ، خوش میگذره ، سال دیگه درسمون تموم میشه ، هیچ خیری از این دانشگاه ندیدیم
سر سام گرفته بودم :
- باشه گرچه دلم نمیخواد و ذهنم مشغول درسااست ، ولی چیکارت کنم ؟
محکم بغلم کرد و بوسید ...دلم برایش میسوختپدرو مادرش را در یک سانحه رانندگی از دست داده بود و با مادر بزرگ پیرش زندگی میکرد ...دلم نمیآمد این خوشی های کوتاه را از او بگیرم....به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که نکند پرویز ، از آمدن ما به اردو ، برداشت دیگری کند ؟ هر چه سعی میکردم او و تیمش را نادید بگیرم ، شیما محاسباتم را به هم میزد ...انگار تنها برای پیدا کردن شوهر به دانشگاه آمده بود ...البته ملامتش نمی کردم ، شاید اگر من هم مثل او تا این حد تنها و بیکس بودم ، زودتر به دنبال عشق و نیمه گم شده ام میگشتم ...من که مادرم را داشتم و او بزرگترین نعمت زندگی بود ...جای خالی پدر را برایم پر کرده بود و خدا را شکر ، کمبودی حس نمیکردماز طرفی میدانستم که شیما ، گلویش پیش دوست پرویز ، گیر کرده ، پسر قد بلند و لاغر اندامی که به تازگی ، کاشف به عمل آمده بودیم ، نامش بهروز است
جزوه درس امار مقابلم پهن بودخودم وسط اتاق نشسته بودم و تمام کتابها، اطرافم پخش شده بودندبا خودکار سرم را خاراندم ...مانده بودم چگونه مادرم را راضی کنمنگاهی به او انداختم ، داشت برایم شال گردن میبافت :
- مامان جون ؟
عینکش را که هنگام بافتنی و مطالعه به چشم میکرد ، کمی بالا تر گذاشت و گفت :
- جون دلم ؟
حوصله مقدمه چینی نداشتم :

- من و شیما داریم میریم بم !

مادرم یکباره جا خورد ، هیكل گوشتی اش را کمی تكان داد و جابجا شد :

- كجا ؟ بم ؟

با خودكار توی دستهایم بازی می‌کردم :

- اوهوم

- واسه چی ؟ پروژه ای چیزیه؟

- نه واسه تفریح ، میریم اردو

و صدایم را کمی پایین تر اوردم :

- اگه شما اجازه بدی

- مگه امتحانا نزدیک نیست مادر ؟ تو كه مشغول درسها هستی ، وقتت گرفته نمیشه ؟

- خب از الان دارم میخونم ، راستش شیما خیلی اصرار داره ، اگه نرم تنهاست

- با چی میرین ؟

- اتوبوس !

بافتنی اش را روی زمین گذاشت :

- نمیدونم اچه الان چه وقت اردو رفتنه ؟ هوا سردم هست

- دو روز بیشتر نیست مامان ، تا حالا اردو نرفتم ، گفتم این سری امتحان کنم ببینم چجوریه

- چی بگم

جزوه ام را رها کردم و خودم را به مادرم رساندم، لپش را کشیدم و صورت گوستالودش را بوسیدم :

- مامان جون ، قربونت برم ، شیما تنهاست ، اول دلم به حالش سوخت ، ولی الان خودمم میخوام برم ، گفتم

كه تا حالا نرفتم....

مرا با دست کنار زد :

- برو اونطرف خفم كردی ، باز این خودشو لوس كرد!

- برم مامان ؟

- حالا كه دلت میخواد برو ، ولی خیلی مراقب خودت باش ، دیگه كیا میان ؟

- بچه های انجمن اسلامی و یکی دو تا از استادامونم هستن ، از رشته های مختلف میان ، حدودا نزدیک به ۳۵ نفر میشیم

- برو مادر ، خدا به همراهت

دوباره بوسیدمش ، نمیدانم چرا ، یک نیروی عجیب ، مرا به شرکت در این اردو ، علاقمند کرده بود ...در این چهار سال تحصیلی ، سرم همیشه در کتاب و جزوه بود ، به چیز دیگری اهمیت نمیدادم ...اما حالا ، بدم نمی آمد کمی هم با بچه ها خوش بگذرانم ..از هیجان اینکه ، پرویزو دار و دسته اش هم ، شرکت کردند ، قلبم تند تند میزد و صورتم گل انداخته بود ...به قول شیما ، بخت با من یار بوده که یکی از خوش تیپ ترین پسر های دانشگاه ، به من گوشه چشمی نشان داده ...مرا چقدر "خر" خوانده بود که از این موقعیت ناب استفاده نمی کردم و خودم را اویزانش نکرده بودمبا یاد آوری حرفهای مسخره شیما ، خنده روی لبهایم نقش بست که البته از نگاه تیز بین مادرم دور نماند :

- چه خوش به حالشم شده !

مرا میگفت ...چقدر دوستش داشتم ...بافتنی اش را جمع کرد و رفت :

- جوونم ، جوون های اون دوره زمونه ، این قرتی بازی الان مد شده اون موقع که همچین چیزایی نبود ، خدا بخیر کنه

.....

قرار بود اتوبوس ساعت چهار صبح به مقصد بم حرکت کند ...از آنجایی که رفت و آمد من و شیمادر آن ساعت با مشکل رو به رو میشد ، تصمیم گرفتیم شب را در خوابگاه ، کنار بچه ها بخوابیمچند تن از دوستان خوابگاهی ، با روی باز از ما استقبال کردند ، آن شب روی زمین خوابیدند و برای من و شیما با اصرار فراوان روی تخت هایشان ، ملحفه و پتو گذاشتنداولین شبی بود که ما کنار هم بودیمالبته اگر میشد اسمش را خواب گذاشتتا پاسی از شب که تخمه میشکستیم و جوک تعریف میکردیم ، آن بنده های خدا را هم نمیگذاشتیم بخوابند ، بعد هم، نوبت رسید به تعریف کردن داستانهایی از قبیل جن و پری ...آنچنان ترسیده بودم که زیر پتو میلرزیدم و اصلا خوابم نمیآمداز حالا دلم برای مادر م تنگ شده بودخیلی وقت بود که حتی یک شب از او جدا نشده بودمشیما که دید کمی پکرم ، به پهلویم کوبید :

- اوهوی چته ؟

به زور خندیدم :

- هیچی سرده

- اره جون عمت! نکنه دلت واسه مامان جونت تنگ شده؟

- گمشو!

- از تو بعید نیست!

میخواستم موضوع را عوض کنم:

- راستی تو چرا اینقدر باد کردی؟

- سه تا شلوار پوشیدم!

قا ه قاه خندیدم... پس بگو چرا اینقدر تحرکش کم شده بود، نمیتوانست با این حجم لباس خوب حرکت کند:

- کوفت چرا میخندی؟

- نترکی یه وقت؟ سه تا شلوار؟

- کویر شبها سرده! ما هم که صبح زود حرکت میکنیم

- دیوونه!

- خودتی!

پتو را رویش کشید... چقدر سر و صدا میکردیم... تازه چشمهایم گرم شده بود که با تکانهای شیمای خواب

بیدار شدم:

- هوم؟ چیه؟

- پاشو حاضر شیم الان اتوبوس راه میافته!

مثل فنر از جایم پریدم، یعنی به همین زودی چند ساعت گذشته بود؟... خیلی خوابم میآمد... چقدر خودم را

فحش و ناسزا گفتم که مجبور بودم، به این اردو اجباری بروم، آنهم از دل خواب! شروع کردم به خمیازه

کشیدن و دوباره سر جایم دراز کشیدم:

- پاشو میترا، بخدا دیگه صدات نمیکنم

کیف ارایش را برداشته بود و حسابی به خودش میرسید... از همان زیر پتو با چشمهای نیمه باز نگاهش میکردم

:

- باز که داری عین بز نیگام میکنی؟ پاشو بریم تو ی اتوبوس کفه مرگتو بزار

- بی تربیت!

- پاشو دیگه ، نصفه شبی معلم اخلاق شده واسه من

چقدر تمیز ، مژه هایش را فر میداد ... شیما دختر زیبایی بود ... بر عکس من ، چشم و ابرو مشکی بود ... پوستی گندمگون داشت با دهان و بینی کوچک و ظریفی که زیباییش را بیشتر میکرد ... با اکراه از روی تخت بلند شدم ... صورتم را شستم و لباس پوشیدم ... حوصله ارایش کردن برایم نمانده بود ... کمی از رژ لب صورتی رنگ شیما ، برداشتم ، به پوست سفیدم میآمد ... با عجله ساکهایمان را بر داشتیم و از محوطه دانشگاه بیرون آمدیم ... اتوبوس آماده بود و دانشجویان ، اطرافش حلقه زده بودند ... با دیدن پرویز ، خون به چهره ام دوید ... کاپشن مشکی و شلوار لی ابی پوشیده بود ... دستهایش هم داخل جیبهایش جا داده بود و داشت با بهروز صحبت میکرد ... همین که چشمش به ما افتاد ، لبخند زد ... میدانستم حسابی ، خوش به حالش شده که ما هم در این اردو هستیم ... من و شیما با گامهایی لرزان به سمت آنها راه افتادیم

تقریباً مقابل اتوبوس رسیده بودیم ... با چند تن از اساتید سلام علیک کردیم ... صورتم داغ شده بود ... حس میکردم بسیار خجول تر از این هستم که چند روز با این جماعت سر کنم ... خوش به حال شیما ، نگاهی به او انداختم ... مشغول خوش و بش با بهروز بود ... آخر سر هم کیف و چمدانش را روی دوش آن پسر بینوا انداخت ... چقدر راحت با محیط کنار می آمد ... در همین گیر و دار بودم که پرویز نزدیک آمد :

- سلام

آب دهانم را قورت دادم و چند فحش دیگر هم نثار خودم کردم :

- سلام

اشاره ای به ساک دستی ام کرد :

- اجازه بدین کمکتون کنم

بی درنگ بایکوت کردمش :

- نه ممنون ، خودم میبرمش

به سرعت ساک را برداشتم و پشت سر بهروز و شیما وارد اتوبوس شدم ... چقدر امل بازی در آورده بودم ... خودم از رفتار غیر اجتماعیم خجالت زده بودم ... به هر بد بختی بود کنار شیما نشستم ... بهروز و پرویز هم درست روی صندلی های پشت سرمان جا گرفتند ... دیگر از این بد تر نمیشد ... اصلاً راحت نبودم ... داشتم از دست خودم حرص میخوردم که شیما گفت :

- هی ! چته ؟ خودت باید کاری کنی بهت خوش بگذره ، اینجا دانشگاه نیست میترا ، راحت باش

- خدا بکشه تو رو ، اخه منو چه به این جاها ؟
- هیس ! میشنون ، جان شیما اینقدر کولی بازی در نیار ، بزار دو روز برای خودمون خوش باشیم
- چقدرم که تو خوش به حالت شده !
- چشمکی حواله ام کرد و ادماس بادکنکی اش را ترکاند ...
- تو رو خدا شیما یه کم سنگین باش ، چند تا استاد اینجا همراهمون هست
- بیخیال ، این همه سنگین و رنگین بودی چی نصیبت شده ؟ اه خیلی ضد حالی میترا
- وای که چقدر این دختر خونسرد بودبلاخره اتوبوس راه افتادبرای اینکه بیشتر از این حرص نخورم
- چشمانم را بستمادامه خواب در حال حاضر ، بهترین گزینه ممکن بود
- نمیدانم چند ساعت گذشته بود ...حس میکردم گردنم درد گرفته ...با تکان ماشین چشمانم را باز کردم ... برای
- صرف صبحانه ، توقف کرده بودیمشیما کنارم نبود ، معلوم نیست این ورپریده کجا رفته بود کمی سر و
- وضعم را مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم ...هر کس مشغول انجام کاری بود ...پسر ها چقدر کاری بودند و
- من خبر نداشتم ! حتی برای دختر ها میوه پوست میکنند ! چشمم به شیما خورد که درست کنار بهروز نشسته
- بود و با دست برایم "بای بای" میکرداز همان فاصله داد زد :
- میترا بیداری شدی ؟ بیا اینجا صبحونه امدست
- از خجالت اب شدمبه همه اعلام کرد که چند ساعت عین خرس خوابیده بودم ! با گامهای اهسته خودم را به
- آنها رساندم و کنارشان نشستمپرویز هم با یک ظرف خیار پوست کنده سر رسید :
- خدمت خانومها !
- زیر لب تشکری کردم و مثلا مشغول خوردن شدم ...اما مگر لقمه از گلویم پایین میرفت؟ پرویز کاملا حواسش
- به من بود :
- گرسنه نیستین ؟
- همان یک لقمه نان هم در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادمشیما دو تا پس گردنی محکم نثارم کرد :
- خفه نشی ، اقا بهروز یه لیوان اب میارین ؟
- پرویز پیشدستی کرد و فنجای چای را جلوی من گذاشت :
- بفرمایید

خدایا از این بیشتر هم ابروریزی میشد...مقداری چای نوشیدم و صدایم صاف شد...باز هم مثل منگول ها تشکری زیر لبی کردم و دیگر عطای صبحانه را به لقایش بخشیدم :

- من دیگه میل ندارم دستتون درد نکنه

پرویز دیگه هیچ نگفت....انگار او هم در این جمع زیاد راحت نبود....اما ، ما شا الله به شیما و بهروز، کم مانده بود همدیگر را همراه صبحانه قورت بدهند....پرویز به احترام استادمان از جا بلند شد و او را تعارف کرد بنشیند....اقای معماران مرد بسیار مهربان و خونگرمی بود...اکثر دانشجویان ، به خاطر همین اخلاق خوبش ، سعی میکردند او را به عنوان همراه به اردوهای دانشجویی ببرند...استاد کنارم نشست و گفت :

- ترم چندمی دخترم ؟

نگاهی به موهای سپیدش انداختم :

- ترم آخرم استاد

لقمه نان و پنیر را در دهان گذاشت و گفت :

- سلامتی

بعد از صرف صبحانه اتوبوس حرکت کرد.....البته برای ناهار هم توقف کوتاهی در یکی از رستوران های بین راهی داشتیم و بعد از آن یکسره حرکت کردیم ، تقریبا هوا تاریک شده بود که به پیشنهاد استاد معماران در یکی از روستاهای نزدیک بم ، توقف کردیم...میخواست برخی از بناهای این روستا را به شاگردانش نشان دهد....ما هم از فرصت استفاده کردیم و مقداری در آن حوالی چرخیدیم...یکی از اهالی محل ما را به صرف چای دعوت کرد...عین بچه گربه ای که مادرش را گم کرده باشد به شیما چسبیده بودم و یک لحظه هم دستش را رها نمیکردم....خانه آن مرد روستایی بسیار با صفا بود...او و برادرش برای همه ما چای ریختند و سپس برای ما نی زد و آوازخواند ، آنها هم با صدای بسیار دلنشینی که بسیار تحت تاثیر قرارمان داد...چیز زیادی از آن آهنگ خاطر من نیست فقط یک قطعه اش را خوب یادم هست که میگفت " چشمای سیاه معصومه " ! من و شیما از خنده ترکیده بودیم...همه دانشجویان برایش دست زدند....موقع صرف شام پرویز رو کرد به استاد معماران و گفت :

- میگم استاد ، چقدر اون تیکش با حال بود ، چشمهای سیاه معصومه !....

و باخنده به من نگاه کرد....استاد که اصلا در باغ نبود ، قاه قاه خندید و گفت :

-اره بنده خدا ، صدای خیلی قشنگی داشت

شیما به پهلویم کوبید و من لب به دندان گزیدم....

شب را در اردوگاه دانشجویی سپری کردیم...قرار بود فردا، اول برویم ارگ جدید ، و بعد از آن هم ، از ارگ قدیم بم ، دیدن کنیم...پسر ها یک کیسه پرتقال معروف بم ، برایمان خریده بودند...من که نه از ناهار چیزی فهمیدم بودم و نه از شام ، آن پرتقالها را با حرص و ولع فراوان خوردم...حسابی مضحکه دست شیما شده بودم :

- نیگاش کن تو رو خدا ، مگه مجبوری ؟ مثل ادم غذا بخور، مامانت تو رو سپرده دست من ! تا برگردیم چند کیلو وزن کم میکنی !

- تو به بهروز جونت برس ، به من چیکار داری ؟

دستانش را به هم کوبید وبا لبخند گفت :

- وای نمیدونی چه پسر خوبیه ، هم اون، هم پرویز ، تازه اینها سه نفرن اون یکی دوستشون پدرش فوت کرده نیومده

بعد ها فهمیدم که منظورش مبین بود :

- حالا به همین چند ساعته فهمیدی پسرای خوبی هستن ؟ ندیدی چقدر از دستشون به عذاب بودیم تو دانشگاه ؟

- عزیزم اینها عاشق شدن ، عاشق ! این کارهاشونم واسه خاطر علاقه زیادشون به ما بوده ، میخواستن توجهمون رو جلب کنن !

وای از دست این دختربلاخره مرا میکشت !

صبح زود برای دیدن ارگ جدید به راه افتادیم...قرار بود صبحانه ، کنار دریاچه مصنوعی صرف شود....هوای بسیار مطبوع و دل انگیزی بود..هر چند شبهای بسیار خنکی داشت....شیما به پهلویم زد :

- به چی داری بر و بر نیگا میکنی ؟

دستهایم را در بغل گرفتم :

- به دریاچه !

- نه بابا راست میگی ؟ این دریاچه واسه تماشا نیست خوشکل ! همه رفتن سوار غوها میشن میچرخن ، بیا ما هم بریم
- گردنم را بالا گرفتم :
- نُچ میترسم !
- کاری نکن بگم پرویز بندازت تو آب !
- میخواستم بگویم پرویز غلط کرده با تو که یکباره حلالزاده از راه رسید :
- صبح بخیر خانومها
- محو چشمها و ابروهای خرمایی رنگش شده بودم ...سلام را فراموش کردم ...بهرروز هم کنارش ایستاده بود ، پسری قد بلند و لاغر اندام ، با چشمهایی درشت ! من نمیدانم شیما ، از چه چیز این بشر خوشش آمده بود :
- تشریف نمیارین قایق سواری ؟
- تازه به خودم امدم ...میخواستم بگویم خیر ، اما شیما از خدا خواست :
- چرا اتفاقا ، تو همین فکر بودیم
- پرویز و بهروز ، به سرعت هر چه تمام تر قایقی نزدیک اسکله آوردند ...شیما کیفش را به بهروز داد و با کمکش سوار شد ، من همچنان بین رفتن و نرفتن مردد بودم :
- کمکمتون کنم ؟
- صدای پرویز بودکیفم را میان آغوشم گرفتم و جلوتر رفتم :
- نه مرسی خودم سوار میشم
- با بسم الله پایم را درون قایق گذاشتم و سوار شدم ..در دلم ، ولوله ای بر پا بود ...خدا را شکر کردم که این قایق های کوچک تنها گنجایش دو نفر را داشت وگرنه ، اقایان ، بدشان نمیآمد برای ما " پا " بزننددستهایم را محکم، اطراف آن غوی سفید رنگ گرفته بودم که مبادا سقوط کنم ، شیما گفت :
- پا بزن حرکت کنه !
- بلد نیستم
- تا حالا دوچرخه سوار نشدی ؟ اینهاش اینجوری !
- بلاخره با کمک هم قایق را حرکت دادیمبچه ها دو تا دو تا سوار شده بودند و به وسط دریاچه میرفتند ...من و شیما از همه عقب تر بودیم ...تقریبا نزدیک بچه ها که رسیدیم ، یکی از پسر ها شروع کرد با دستش روی

همه آب پاشیدن و این بازی شروع شد... شیما مرتب جیغ میکشید و من تنها نگران کیفم بودم... در همین حین قایق بهروز و پرویز به ما نزدیک شد و بین ما و جمعیت آب پاش قرار گرفتند و آن پسر ها را مثل موش ابکشیده کردند... خوشم آمده بود... زیر پوستم جریانی از دلگرمی و نشاط در رفت و آمد بود... احساس خوب پسندیده شدن و مورد حمایت قرار گرفتن... با کمک شیما از آن مهلکه گریختیم، هر چند جمعیت، همچنان مشغول اب بازی بودند... تمام مقنعه شیما خیس آب بود:

- همینو میخواستی؟ سرما میخوری دیوونه

- ولی خداییش دیدی چه قهرمان بازی در آوردن؟ میارزید، پا بزن دارن پشت سرمون میان

نیم نگاهی به عقب انداختم، انگار آنها ما را اسکورت میکردند... باز هم حس خوبی پیدا کردم....

صبحانه در کنار موشهای ابکشیده صرف شد، پسر ها اثنی روشن کردند و دورش را گرفتند... استاد معماران با همه آنها، یک دعوی حسابی کرده بود و آخر سر هم تهدید شدند که دیگر از این اردوها خبری نیست... بعد از ظهر همان روز به سمت ارگ قدیم رفتیم... زیباترین و قدیمی ترین بنای گلی جهان مقابل چشمانم بود... محو سنگفرش ها و معماری بی نظیرش شده بودم... راهروهای باریک و سوراخ سمبه های مختلفی داشت... شیما، تقریبا از تمام پله هایش بالا رفت و به قول خودش، به نوک قله رسید... در همه این مدت، پرویز و بهروز، کنارمان بودند... یک هندی کم همراهشان بود و مرتب فیلم میگرفتند... آخر سر هم با من و شیما و چند تن از بچه ها، به بهانه یادگاری عکس گرفتند....

برای صرف ناهار به ارگ جدید بازگشتیم و یک آلاچیق بزرگ انتخاب کردیم... پسر ها بیرون و دختر ها، داخل الاچیق نشسته بودند... ناهارمان ساندویچ بود، البته اگر این گربه های چاق و چله ارگ، اجازه میدادند! داشتیم غذایم را میخوردم که دو تن از دختران ناگهان جیغ کشیدند و طی یک عملیات بسیار سریع، روی میز های چوبی سوار شدند، چشمانم از حدقه در آمده بود که چه شده؟ ناگهان صدای شلیک خنده پسر ها باعث شد استاد معماران هم نتواند جلوی خنده اش را بگیرد، ماجرا این بود که یک گربه بسیار بزرگ که البته بیشتر به پلنگ شباهت داشت از زیر صندلی آنها رد شده بود... من که تازه متوجه شده بودم ساندویچ و لقمه غذا را فراموش کردم و از الاچیق بیرون پریدم... پرویز تکه چوبی برداشته بود و گربه را دنبال میکرد... صحنه بسیار جالبی بود، شیما هم که باقی مانده آبروی مرا برده بود و مرتب جیغ میکشید، در دلم خط و نشان کشیدم که دیگر با او همسفر نشوم.....

تقریباً اردو دانشجویی ما به پایان نزدیک میشد.... کم کم وسایل را جمع کردیم و داخل اتوبوس گذاشتیم..... هوا خیلی سرد شده بود.... شیما با پر رویی تمام ، کت بهروز را روی شانه هایش انداخته بود.... چند با رهم دیدم که تنها با هم صحبت میکردند.... در دلم گفتم " این دختر از دست رفت " هر چند ، برایش خوشحال بودم ، از تنهایی در آمده بود.... مین راه توقف کوتاهی کردیم ، بیرون از ماشین داشتم به آسمان کویر نگاه میکردم که پرویز جلو تر آمد:

- خانم صداقت ؟

نگاهش کردم :

- بله ؟

- اینجا یه دفتر مخابراتی هست ، اگه میخواین با منزل تماس بگیرید؟

تازه یاد مادرم افتادم.... دوروز بود که صدایش را نشنیده بودم... خیلی دلم میخواست با او حرف بزنم ، تا چند ساعت دیگر میرسیدم ، البته نیمه شب بود ولی ، شاید بهتر بود به مادرم خبر میدادم.... نگاهی به دفتر مخابراتی انداختم... کمی از جاده فاصل داشت و در دل شب ، تنها رفتن به آنجا ، ترسناک به نظر میرسید.... انگار از چشمانم فهمیده بود که گفت :

- میخواین تا اونجا باهاتون پیام ؟

شرم زده گفتم :

- زحمتتون میشه

- خواهش میکنم ، درست نیست تنها برید

نیم نگاهی به شیما انداختم که هنوز مشغول صحبت با بهروز بود.... البته یکی دو تا از بچه ها ، گوشی همراه داشتند اما رو نداشتم که از آنها برای گرفتن تماس ، درخواست کنم ، این بود که دنبال پرویز ، به راه افتادم....

دفتر مخابراتی از دور مانند کلبه ای می ماند که نور ضعیف و کم رنگی از پنجره اش به بیرون میتابید... جای متروکه ای بود... اطرافش فقط سنگ بود و خاشاک و البته تپه های ریگ... حتی با وجود پرویز ، ترس در دلم خانه کرده بود.... شال بافتنی را دورم پیچیدم... سوز سردی می آمد... راست میگفتند کویر ، شبها سرد و روزها ، آتش سوزان است... در سکوت قدم بر میداشتیم... پرویز بالاخره به حرف آمد :

- خانم صداقت ؟

- سرم را بالا گرفتم

- میتونم یه سوالی از خدمتون بپرسم

میخواستم بگویم نه ، هیچ نگو :

- خواهش میکنم ، بفرمایید

- شما نامزد دارین ؟

برای یک لحظه میان راه رفتیم ، مکشی کوتاه ایجاد شد ، اما زود به خودم آمدم :

- خیر !

لحتم ، کوبنده و دلخور بود ، انگار نیش کلامم را حس کرده بود :

- ببخشید جسارت شد اینجور سوال کردن ، اونم رک و صریح

جوابش تنها سکوت بود ..حتی نمیخواستم بدانم برای چه میپرسد ، اما خودش پاسخ داد :

- لطفا برداشت بد نکنید ، واسه یه امر خیر پرسیدم

صورتتم در این شب سرد ، آتش گرفته بود و میسوخت :

- من ، ترم اخرم هست ، از سربازی معاف شدم .البته خب هنوز شغلی

کلامش را بریدم :

- من هنوز فامیل شما رو نمیدونم ، هیچ شناختی از هم نداریم ، چطور

این بار نوبت او بود که میان حرفم بیپرد :

- من عذر خواهی میکنم واقعا ، جدا ببخشید ، قصدم ناراحت کردن شما نبود ، باور کنید خیلی وقته که شما رو

مد نظر قرار دادم ، البته اولش برای خودم

نیم نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداختبا سنگ ریزه جلوی پایش بازی میکرد ...آن تکه سنگ هم

در این سیاهی شب همراه ما ، به جلو میرفت :

- یعنی چطوری بگم ، اولش

باز من و من میکرد ...نفس بلندی کشید و گفت:

- میدونید من فقط دنبال یه فرصت مناسب بودم که با خودتون حرف بزنم ، تا امروزم جرات نمی کردم که بگم

، گفتم اگه شما اجازه بدین

باز هم لال مونی گرفته بودم... لعنت بر این دهان که مرا مثل ، انسانهای بی زبان ، وسط مهلکه رها میکرد
....بلاخره با تلاش فراوان توانستم لب باز کنم :

- من باید با مادرم صحبت کنم

بدون آنکه نگاهش کنم ، حرکت موجی از امید و ارزو را ، به سمتش حس میکردم ... نا باورانه نگاهم میکرد
...اعتراف بزرگی بود اگر میگفتم که من هم ، از او خوشم آمده بود و این کشش ، دو طرفه بود ، هر چند تا
بحال به ازدواج ، فکر نکرده بودم اما پرویز، پسری بود که شاید اکثر دختران دانشگاهی ، دوست داشتند در باره
اش کنجکاوی کنند و پرویز ، گوشه چشمی به آنها نشان دهد ..من او را چنین شناخته بودم ...پسری خوش
پوش ، خوش فکر و باهوش و البته دست و پا دار ، بسیار فعال بود ...با اینکه هیچ وقت اطراف کتابخانه ظاهر
نمیشد اما بچه ها میگفتند که درسش بسیار عالیست ... ارتباط خوبی هم با اساتید داشت و البته این هم ، در
گرفتن نمره ، بی تاثیر نبود ...از صحبت های شیما فهمیده بودم که حتی مسول هماهنگی این اردو دانشجویی ،
خود پرویز بوده ...به نظرم کسی که بتواند در یک محیط اجتماعی کوچک موفق عمل کند ، حتما در زندگیش
هم میتواند گلیم خودش را از اب بیرون بکشد ...هر چند مادرم ، روی خواستگار هایم بسیار حساس بود ، اینکه
روی پای خودشان باشند و شغل مناسبی برای امرار معاش خانواده داشته باشند ، برایش اهمیت خاصی داشت ،
چون خودش مرا به سختی و مشقت بزرگ کرده بود ، دلش میخواست در رفاه و اسایش باشم ، در همین افکار
بودم که با صدای پرویز به خود آمدم :

- رسیدیم

سرم را بالا گرفتم ...دفتر مخابراتی روبه رویم بود ...پرویز هم همراهم وارد شد و روی صندلی نشست و من هم
با راهنمایی متصدی آنجا ، به داخل کابین رفتمصدای مادرم را که شنیدم ، انگار تمام آرزوهایم ، رنگی از امید
به خود گرفت، گوشی را به صورتم چسباندم :

- سلام مامان جان

چقدر دوستش داشتم ...تنها امید زندگی من ، مادرم !

با صدای پیامک گوشی به خود آمدمچشمهایم را نیمه باز کردمکسی در اتاق نبود ...صفحه گوشی روشن
و خاموش میشد.....پاکت پیامک را باز کردم ، شماره ناشناس بود (امیدوارم هر چه زودتر خوب بشی ، حلالم کن

(

صاف سر جایم نشستم! پیام را دوباره و سه باره خواندم، از این تغییر حرکت ناگهانی سرم درد گرفته بود...گوشی را روی پاتختی گذاشتم و با هر دو دست، سرم را فشار دادم...شقیقه هایم تیر میکشید...دو انگشتم را روی پیشانی گذاشتم و ماساژ دادم، فایده نداشت...دست و دلم میلرزید...چشمهایم سیاهی میرفت... کمی دراز کشیدم تا ضربان قلبم منظم تر شود...باد، همچنان پرده را تکان میداد، مانند پرچی شکست خورده به اهتزاز در آمده بود...انگار مثل من، تسلیم شده...یعنی فرستنده این پیامک چه کسی بود؟ تا بحال سابقه نداشته که برایم مزاحمتی ایجاد شود، مبین، تبدیل شده بود به مرد شکاک و بد بینی که به هیچ وجه نمیتوانستم برایش، توجیه قابل قبولی بیاورم...در حقیقت اعتمادش نسبت به من شکسته شده بود و حال با این پیامک... "اوه نه خدای من"، سرم را به اطراف تکان دادم... امکان نداشت بگذارم که مبین، از این قضیه با خبر شود، از طرفی کنجکاوی امانم را بریده بود...دلم میخواست بدانم کیست...نکند شیما، از ترس مبین با شماره دیگری داشت، سر به سرم میگرفت...آخ که اگر اینطور بود، دانه دانه گیس هایش را میکندم و کف دستش میگذاشتم! با این فکر، دستم روی گوشی رفت، دوباره پوشه را باز کردم و در جواب نوشتم: (شما؟)

یک دقیقه، دو دقیقه...نیم ساعت گذشت، اما هیچ خبری نشد...آهی از سر افسوس کشیدم و پیام خودم و فرستنده را پاک کردم و دوباره زیر پتو خزیدم...به این فکر میکردم که ایا پنهان کردن این موارد، دامنه بد بینی مبین را بیشتر میکند یا نه؟ به هر حال هم گفتن و هم نگفتنش ریسک بود...بارها متوجه شده بودم که وقتی در خواب هستم، مبین، گوشی ام را چک میکند...نکند این پیامها را ببیند؟ سرم دوباره به دوران افتاد...احساس ضعف میکردم...پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم، چشمهایم سیاهی میرفت، پس این مادرم کجا بود؟ خودم را لعنت کردم که چرا غذای بیشتری نخوردم...هوا تاریک شده بود و حتما همه خوابیده بودند...آهسته دستم را به دیوار گرفتم و از اتاق بیرون آمدم...چشمهایم جایی را نمیدید...صدای چک چک قطره های آب در سینک ظرفشویی، مانند دارکوبی که به درخت نوک میزد، روی اعصابم پیاده روی میکرد...کمی که جلوتر آمدم پایم به جسمی برخورد کرد و ناگهان سقوط کردم...خودم از صدای جیغ بلندی که کشیدم، وحشت زده شدم...در آخرین لحظه مبین مرا میان زمین و هوا گرفت:

- میترا؟ تویی؟

با دست جلوی دهانم را گرفتم...نفسم بند آمده بود...مبین مرا کنار خودش نشانده...موهایم را کنار زد:

- چیزی میخواستی؟ چرا از سر جات بلند شدی؟

زبانم قفل شده بود...شانه هایم را تکان داد:

- میترا؟ با تو هستم؟

از جایش بلند شد و چراغ را روشن کرد ...نیم نگاهی به وضع اشفته من انداخت و سریع وارد آشپزخانه شد ،
مقداری آب خنک برایم آورد و بدستم داد....همه را یک نفس سر کشیدم و لیوانم را به سمتش گرفتم :

- مرسی

بی آنکه نگاهش را از من بگیرد گفت :

- حالت خوبه ؟

-اره خوبم ، چرا وسط سالن خوابیدی ؟ ندیدمت

- همین جا دراز کشیده بودم نمیدونم کی خوابم برد

- مامانم رفته ؟

-اره خودم رسوندمش ، گفت کمی کار داره فردا صبح دوباره میرم دنبالش

با دست موهایم را به کناری زد :

- گرسنته ؟

- کمی

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست :

- عزیزم ، معلومه که بهتری ، اشتهاها باز شده ، بشین من برم برات سوپ گرم کنم

وای خدای من ، باز سوپ ، دلم جوجه کباب میخواست :

- یه کم نون هم میاری ؟

نگاهم کرد و خندید :

- شکمو !

دوست داشتم غذا را گاز بگیرم ... میان دندانهایم فشار بدهم ، دلم برای یک لقمه نان لک زده بود ...پتوی مبین
را دورم پیچیدم و پایین مبل نشستم ...حتی نایی نداشتم از جایم بلند شوم ...مبین هر از گاهی از آشپزخانه سرک
میکشید و به من نگاه میکرد و میپرسید که خوبم یا نه و دوباره مشغول میشدذهن من اما ، حول آن پیامکی
بود که برایم ارسال شده بود و به این فکر میکردم که چطور این قضیه را لاپوشانی کنم

صبح روز بعد مادرم با کلی بار و بندیل از راه رسید ...اندازه یک ماه برایم خرید کرده بود ...انواع و اقسام خوراکی ها ...شرمنده محبتش بودم ...با خودم فکر میکردم که من برای این مادر هیچ نکرده ام ...شاید دختر حرف گوش کنی بودم اما ، این راضیم نمیکرد ...وقتی میدیدم که چطور مانند پروانه دورم میچرخد ...بیشتر از قبل دوستش داشتم و به بودنش ، افتخار میکردم ...

دستهایم را به کمر زدم و به خرید هایش نگاه می انداختم :

- مامان جان، اخه این چه کاری بود ؟ مبین همه چیز واسه خونه میخره

قابلمه را روی اجاق گاز گذاشت :

- دخترم منم که میدونم ما شالا وضعتون خوبه ، هیچ کم و کسری ندارین ، اما زنهار این جور مواقع بهتر میدونن چی نیازه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خودم را به مادرم رساندم و محکم بغلش کردم ...صورت نرم و گوشتالودش را بوسیدم :

- قربونت برم من ، جیگر منی

او هم مرا بوسید ، مادرانه ، عاشقانهروی صندلی ناهار خوری نشستم و به حرکاتش خیره شدم :

- مامان جون خدا تو رو واسم سالم نگه داره همیشه

با لبخند نگاهم کرد ، عمیق و دوست داشتنی :

- من فقط خوشبختی تو رو میخوام میترا جان

و با این حرف ، ذهن من به گذشته پر کشید ...

تازه از سر جلسه امتحان برگشته بودم ...مادرم چند روزی بود که با من ، سر سنگینی میکرد ..به خاطر اصرار های پرویز مجبور شدم قضیه را بازگو کنمپرویز ، از من خواسته بود که با مادرم صحبت کنم تا اگر اجازه دهد برای آشنایی بیشتر ، با خانواده اش به خانه ما بیایند ...مادرم ابتدا سکوت کرد و هیچ نگفت ...بعد شروع کرد به پرسیدن نام ونام خانوادگی پرویز ، و سپس از میزان تحصیلات ، رشته تحصیلی و خانواده اش سوال کرد ...وقتی فهمید نه شغلی دارد و نه سر بازی رفته ، فقط یک کلمه گفت " امکان نداره " !

بعد از آن ، تا چند روز حرفی از پرویز به میان نیامد...البته به او هم نگفتم که مادرم چنین واکنش تندی داشته ...گفتم چند روزی صبر کنم تا آنها از آسیاب بیفتند ...اما امروز ، به نظر میرسید که کمی سر حال تر است ...کلاسورم را گوشه ای گذاشتم و کنارش نشستم ...برایم یک فنجان چای ریخت :

- بیا مادر ، خسته شدی

- مرسی

- امتحانت چطور بود ؟

- خیلی سخت

- پاس که میشی ؟

-اره مامان ، ولی همه میگفتن خیلی این سری مشکل بوده

- واسه همه سخت بوده مادر ، جوش نزن ، تو که درست خوبه

نمیدانستم چطور ، سر بحث را باز کنم :

- مامان ؟

- جون

- میگم به پرویز اینها چی بگم بالاخره ؟ خانوادش منتظرن،قرار شد خبر...

- بهشون بگو به سلامت !

از این برخوردارخشم زد :

- مامان ؟

- مامان و بی مامان ! واه واه ، پسر های مردم رو نیگا ، چطور به خودشون اجازه میدن همین جوری راه بیفتن

برن خواستگاری ؟

با لحنی دلخور گفتم :

-اون که هنوز نیومده خواستگاری، فقط خواست که آشنا بشیم

- لازم نکرده !

هیچ نگفتم ...ادامه داد :

- دختر یکی یه دونه مادر ؟ تو چت شده ؟ هنوز درست تموم نشده که ، چرا عجله میکنی ؟ مگه من از سر راه

اوردمت ؟

- به فنجان چای نگاه کردم ... سرد شده بود ، آن را به دهان بردم و گفتم :
- درسم که داره تموم میشه ، خب اول زندگی هیچ کس چیزی نداشته ، مگه شما و بابا
- میترا جان ، عزیزم ، دوره زمونه فرق کرده ، الان واقعا یه جوون ، بدون شغل و کار مناسب نمیتونه یه زندگی رو بچرخونه ، تو خوشت میاد پدرش پول خرج زندگیتو بده ؟
- سرم را به علامت نفی تکان دادم :
- من تو رو با خون دل بزرگ کردم عزیزم ، اصلا شاید پسر خوبی هم باشه ، خانواده محترمی هم باشن ، ولی زندگی شوخی نداره ، من تو رو با حقوق مستمری بابات به هزار بدبختی بزرگ کردم
- ناگهان چشمهایش پر از اشک شد .. پشت دستش را روی پلکش کشید .. دلم به درد آمد :
- مامان جون
- با بغض ادامه داد :
- دوست ندارم سختی بکشی ، نمیگم همه چیز پوله ولی میخوام تو اسایش باشی ، فردا که سرم رو گذاشتم زمین و رفتم ، خیالم راحت باشه که تنها گل زندگیم داره راحت زندگی میکنه
- سرم را روی شانه اش گذاشتم :
- مامان جون راست میگی ، منم خیال ازدواج نداشتم
- دستش را روی سرم کشید ، گفتم :
- باشه هر چی شما بگی
- مرا از خودش دور کرد و به صورتم نگاهی انداخت :
- دوستش داری ؟ نکنه دخترم عاشق شده ؟
- چشمهایم گرد شد :
- مامان !
- خنده زیرکانه ای کرد :
- راستشو بگو ؟
- البته کتمان نمیکردم که از پرویز خوشم آمده بود اما ، حرفهای مادر بسیار منطقی به نظر میرسید... دلسوزی اش را میفهمیدم و به او حق میدادم :

- مدت زیادی نیست که میشناسمش ، نمیدونم چه حسی بهش دارم ولی ، حرفهای شمام درسته ، زندگی شوخی بردار نیست

دوباره روی سرم دست کشید :

- یه روزی میفهمی چرا اینقدر برای ازدواجت سخت میگیرم

از همان روز اولی که پرویز را دیدم ، دلم نمیخواست زیاد به او نزدیک شوم ، قفل محکمی روی قلبم گذاشته بودممیترسیدماز وقتی پدرم را از دست داده بودم ، میترسیدم به هر چیزی در این دنیا دل ببندم ، مبادا ، روزگار آن را از من بگیرددوست نداشتم بین ما وابستگی باشد ...همیشه احتمال میدادم که شاید ، این ازدواج صورت نگیرد و من بمانم و یک قلب شکسته ! رابطه شیما و بهروز کم کم داشت جدی میشد ...شاید من هم تحت تاثیر آنها ، این مسئله را بازگو کرده بودمنمیدانم ، هر چه بود ، روی حرف حساب نمیشد، چیزی گفتبا صدای مادرم به زمان حال برگشتم :

- با تو هستم میترا ؟

- جانم ؟

- میگم ، امروز با خورشت سبزی موافقی ؟

بشکنی زدم :

- اخ جون ، دستت درد نکنه

از روی صندلی بلند شدم تا کمکش کنم ، اما اعتراض کرد :

- کجا ؟ بشین سر جات ، دست نزن

- بزار کمک کنم

- لازم نکرده ، برو جلو دست و پامو بگیر

گوشی ام زنگ میخورددوباره تپش قلب پیدا کردم ...هراسان خودم را به سالن رساندم ، با دیدن نام مبین ، خیالم راحت شد و دکمه سبز را فشردم....

- سلام خانومی

- سلام

- خوبی عزیزم ؟

- ممنون

- چیزی لازم نداری ؟

دل دل میکردم که جریان مزاحم تلفنی را بگویم یا نه ...بلاخره بعد از کلنجار بسیار منصرف شدم ...نباید اتش بد بینی اش را بیشتر میکردم :

- الو ؟ میترا ؟

- جانم

- میگم چیزی لازم نداری ؟

- نه مرسی ، همه چی هست ، مامانم که پیشمه

- منم سعی میکنم زودتر بیام ، کاری نداری ؟

- ممنون خدافظ

گوشی را قطع کردم ...قلبم از هیجان می تپیدتشنه یک جرئه آرامش بودممبین ، مرد خوش قلب و مهربانی بود ...هیچ وقت دلیل تغییر ناگهانی اخلاقش را نفهمیدم ...مگر چه اشتباهی از من سر زده بود ؟ چرا از دوستی من و شیما ، ناراحت بود ؟ مگر نمیدانست که ما ، از اول ، با هم دوست بودیم ؟ نفس عمیقی کشیدم و به حرکات مادرم خیره شدم ...بیکاری ، بیشتر از همیشه عذابم میداد ...کنترل تلویزیون را برداشتم و کانالها را بالا و پایین کردم ...دوباره صدای زنگ گوشی ، تپش قلبم را بیشتر کرد ، اینبار خود شیما بود ، آخ که اگر می فهمیدم مزاحمم شیماست ، کبودش میکردم :

- سلام

- سلام و درد !

لحظه ای سکوت برقرار شد :

- میترا ؟

- کوفت

- بی تربیت شدی عزیزم

باید به او یکدستی میزدم :

- از شما یاد گرفتیم

صدای خنده اش را میشنیدم :

- چی شده مگه ؟درست حرف بزن بینم

- شوهرت خونه نیست از شدت بیکاری همش سر به سر من می گیری ؟

- کی من ؟

- نه من !

- حالت خوش نیستا ! بعد چند روز زنگ زدم حالتو پپرسم چرا خروس جنگی شدی ؟

- همین چند دقیقه پیشم پیامک دادی که !

- من پیامک دادم

-اره

- نه به جون میترا ، تازه الانشم از ترس مبین که باهات دعوا راه نندازه ، حدس زدم که باید مغازه باشه ، برای

همین این موقع صبح زنگ زدم

- یعنی اصلا بهم پیامک نزدی ؟

- نه به خدا ، چطور مگه ؟

نیم نگاهی به مادرم انداختم و از جا بلند شدم :

- چند لحظه گوشی

وارد اتاق شدم و در رابستم ، روی تخت نشستم :

- الو ؟

- چی شده میترا ؟ مزاحم داری ؟

-اره

-ای بابا ، حالاخر بیارو باقالی بار کن !

- نمیدونم چیکار کنم ، اگه مبین بفهمه ! خدا خدا می کردم حد اقل تو باشی

- شمارش چنده ؟

شماره را برایش خواندم ...نمیشناخت ، با تردید گفت:

- خب میخوای بهش بگو

- نکنه میخوای همین گوشی رو هم ازم بگیری ؟

- اگه ازش مخفی کنی که بد تره ، یه وقت ببینه ، بعد چجوری میخوای خودتو تبرئه کنی ؟

به فکر فرو رفتم ...پیشنهاد بدی هم نبود :

- اصلا برای اینکه بهت شک نکنه گوشی رو بده بهش ، بگو این شماره رو میشناسی؟ مزاحمم شده ، تازه فکر کنم خوششم بیاد که بهش همه چیو گفتمی
- یعنی بگم بهتره ؟ اخه پیامکش رو پاک کردم
- عیبی نداره بهش بگو اما ، یه وقتی که حالش خوش باشه ، راستی قبلشم شماره منو از تماسهات پاک کن
- باشه
- حالا بگو بهتری ؟
- ای بدک نیستم ، فکرم مشغول همین مزاحمه بود
- اصلا محلش نده ، بهترین کار همینه که بهت گفتم ، میخوام برم بیرون خرید ، چیزی لازم نداری ؟
- نه ممنون
- حاج خانم اونجاست ؟
- اره مامان هست پیشم
- مواظب خودت باش ، بد اخلاق !
- طفلی حق داشت دلخور باشد ...زنگ زده بود حاله را پرسد اما من گاز گرفته بودمش :
- باشه ، دستت درد نکنه
- سر میز ناهار ، فقط با غذایم بازی میکردم ...اشتهایم کور شده بودکم کم سر و صدای مادرم بلند شد :
- چرا نمی خوری دخترم ؟
- دارم میخورم
- نکنه خوشمزه نشده ؟
- نه نه ، خیلی هم خوبه دستت درد نکنه
- صندلی اش را نزدیک تر آورد و لپم را کشید :
- ای کلک ، دلت واسه مبین تنگ شده ؟ گفت زود میاد
- فقط خندیدم ، بزار اینگونه فکر کندبهتر بود که رشته های اعتماد را دوباره به هم بیافم ، بلکه زندگی ام ، از این حالت پر تنش ، خارج میشد
- هوا تازه تاریک شده بودبا آمدن مبین ،دوباره قلبم به تپش افتاد ...نزدیک تر شدم :
- سلام خسته نباشی

با خنده جوابم را داد کلی میوه خریده بود ...مانند ندیده ها ، نگاهش میکردم ...انگار صد سال است که از او دور ماندمطبق عادت همیشگی سرکی داخل یخچال کشید و با مادرم خوش و بش کرد ...بعد هم به سالن آمد و کنارم نشست...تحمل این همه اضطراب ، خارج از ظرفیتم بود :

- چای میخوری ؟

- خودم میریزم

- نه بشین من میارم

برایش چای ریختم و با سرعت به اتاق خواب رفتمگوشی را از روی پاتختی برداشتم و با گامهای لرزان به سالن برگشتم

مبین مشغول تماشا کردن تلویزیون بود ...آب دهانم را قورت دادم ...هنوز هم مطمئن نبودم که میشود در این باره با او صحبت کرد یا نه؟ دلم میخواست با شوهرم صادق باشم ...حد اقل از این به بعد نباید چیزی بینمان پنهان می ماندکنارش نشستم ...دستش را دورم حلقه کرد ...داشت چای میخوردمعلوم بود امروز حالش خوش استچند بار نفس عمیق کشیدم :

- مبین ؟

- جون ؟

باز هم نفس عمیق ...

- این شماره رو میشناسی ؟

چون پیامک ها را پاک کرده بودم ...شماره اش را روی کاغذی یاد داشت کرده بودم ...چقدر به خودم لعن و نفرین فرستادم که اگر قصدم نشان دادن پیامها بود ، پس چرا پاکشان کرده بودم ..شاید باور نکند که من با این مزاحم سر و سری نداشته ام ..برای یک لحظه پشیمانی به سراغم آمد اما ، دیگر دیر شده بود :

- کدوم شماره ؟

با دستهای لرزان ، کاغذ را جلوی چشمم گرفتم :

- اینهاش

نیم نگاهی انداخت و گفت :

- فکر نکنم چطور مگه ؟

در تمام عمرم ، به این شدت احساس پشیمانی نکرده بودم :

- هیچی یه پیامک زده بود ...

دستش را از دور گردنم برداشت و قیافه اش خیلی جدی شد :

- خب ؟

- احوالو پرسیده بود و اینا

دوباره کاغذ را برداشت و شماره را چک کردبعد هم گوشی خودش را از جیبش بیرون آورد و شماره را سیو

کرد :

- تو که جوابشو ندادی ؟

- نه من

کم کم حس میکردم که صورتش داشت از عصبانیت قرمز میشد :

- توچی ؟

- من فکر کردم دوستمه ، شاید شمارشو عوض کرده باشه بعد

- میگم چیزی نوشتی براش یا نه ؟

وای خدای من ، این همان مبین بود ؟

- نه به خدا فقط یه کلمه نوشتم شما ؟

در یک حرکت ناگهانی گوشی اش را پرت کرد :

- خیلی بیجا کردی !

دیگر نای حرف زدن نداشتم ...صدایش بالا رفته بود ...اصلا مراعات نمیکرد که ممکن است مادرم بشنود

...نگاهی به اشپزخانه انداختم ، یا مادرم نمی شنید ، یا خودش را زده بود به نشنیدن :

- مبین !

- واسه چی جواب کسی که نمیشناسی رو میدی ؟ها ؟

- من

- با تو ام ، میگم چه لزومی داشت بنویسی شما ؟ لال میشدی اگه جواب نمیدادی ؟

- فقط نوشتم شما ؟

کاغذ را میان انگشتش مچاله کرد :

- میدونی همین شما که نوشتی چه معنی میده ؟

خفه شده بودم... چقدر بیچاره ام و خبر نداشتم!

- شما یعنی منم دلم میخواد باهات حرف بزنم ، شما یعنی منم بدم نمیاد باهات ارتباط داشته باشم ، شما یعنی تنم میخاره! شما یعنی همین جوری ادامه بده ، نمیفهمی؟

اشک در چشمهایم حلقه زده بود...دیگر جای ماندن نبود ، با عجله به اتاق خواب برگشتم...روی تخت نشستم و صورتم را میان دستهایم گرفتم...دلم میخواست زار بزنم....مبین هم پشت سرم وارد شد....چشمهایم از عصبانیت به خون نشسته بود :

- دارم باهات حرف میزنم! تحمل حرف حساب نداری؟

فقط صدای هق هق من بود که شنیده میشد :

- سریع هم برای من اب قوره میگیره! دیگه پیامی چیزی نفرستاد؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم... کنار پنجره آمد و به بیرون نگاه کرد...کاغذ مچاله شده را باز کرد و دوباره شماره را خواند...دستی میان موهایم کشید...آخر سر هم بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...روی تخت دراز کشیدم و بالشتم را توی بغل گرفتم...صدای پا می آمد...اشکهایم را پاک کردم...مادرم در را باز کرد :

- میترا؟

با صدای تو دماغی و بدون اینکه صورتم را برگردانم گفتم :

- بله مامان؟

- چیزی شده؟ مبین چرا عصبانی بود؟ تازه رسیده بود! دوباره رفت بیرون

- نه هیچی نیست

- میترا جان؟ نمیخوام دخالت کنم ولی...

- میخوام بخوابم مامان

چند لحظه ای سکوت برقرار شد...بعد از چند ثانیه مادرم در را بست و رفت...میدانستم که میداند...اما به روی خودش نمی آورد....

شب ، هر چه اصرار کردم مادرم نماند..گفت کار دارد...اما میدانستم که دنبال بهانه هست...شاید طفلکی فکر کرده مزاحمان شده...برای همین وسایلم را جمع کرد اما گفت هر روز به من سر میزند...

مبین هنوز نیامده بود...پتویی دور خودم پیچیدم و به تراس رفتم...روی صندلی نشستم...جا سیگاری روی میز تراس ، توجهم را جلب کرد...نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاوردم....حدود ده نخ سیگار آنجا بود...یعنی همه

اینها را مبین کشیده؟ تنهایی؟ سرم را میان دستانم گرفتم... چراتا این حدخودش را آزار میداد... چرا کارهایم اینقدر نسنجیده بود... اشتباهم کجا بود؟

با صدای در، سر چرخاندم، بلاخره آمد... از پشت شیشه میدیدمش... دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و کتش را هم به سویی دیگر! هنوز اوضاع وخیم بود... وقتی وارد اتاق خواب شد، من هم از خدا خواستم و با عجله، از تراس بیرون آمدم و به سمت دستشویی رفتم... کمی آب به صورتم زدم... وقتی در را باز کردم، دست به سینه جلویم ایستاده بود... اگر روح دیده بودم، اینقدر هراس نداشتم...

- گوشت کو؟

- تو اتاق خواب

- نبود!

نکند فکر کرده قایمیش کردم... به اطراف نگاهی انداختم:

- اوناهاش کنار تلویزیون

با عجله رفت و گوشی را برداشت... نمیدانستم چکار میکند:

- چرا پیامها رو پاک کردی؟

حوله ای برداشتم و صورتم را خشک کردم... سعی کردم خونسرد باشم:

- برای چی نگهش میداشتم؟

- مگه نمیگی فقط نوشت بودی شما؟ خب کو پس؟

دلَم میخواست سرم را به دیوار بکوبم:

- اصلا من اشتباه کردم به شما چیزی گفتم، حتما اشتباهی گرفته بوده بعدش فهمیده و دیگه جواب نداده،

چرا اینقدر بزرگش میکنی؟ الکی سر و صدا راه انداختی، مامان بیچارم بهش برخورد رفت!

- فلسفه نباف! حد اقل پیام اونو پاک نمیکردی که من ببینم!

بدون توجه به حرفش وارد اشپزخانه شدم... در یخچال را باز کردم و بسته قرص را بیرون کشیدم... سنگینی

نگاهش را حس میکردم... از اینکه اینقدر مرا خونسرد میدید، حسابی حرص میخورد... گرچه نیتم ازارش نبود،

مخصوصا، بعد از دیدن آن سیگارهای سوخته، دلَم نمیخواست خودش را اذیت کند اما متاسفانه ول کن معامله

نبود:

- من میرم بخوابم مبین ، تو هم اینقدر الکی حرص نخور، گفتم که چیزی نبوده ، باشه اصلا من اشتباه کردم نوشتم شما ، دیگه جواب نمیدم، الانم سرم درد میکنه می رم بخوابم منتظر جوابش نماندم ، وارد اتاق شدم و در را بستم...نیم ساعت گذشت و مبین نیامد ...حتی نمیدانستم شام خورده یا نه ...دلم میخواست به سالن بروم و ببینم چکار میکنداما ترسیدم دوباره داد و هوار راه بیندازد ... گوشی ام که دستش بود ...همانجا روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد ...اما دیری نگذشت که با صدای فریاد مبین از خواب پریدم!

فصل سوم

مبین

نفس نفس میزدمچشمهایم از حدقه در آمده بود ...داشتم از شدت ترس قبض روح میشدم ...ترس از خودم ! وحشت از چاقویی که در دستم گرفته بودم ! خدایا من کی وارد اشپزخانه شده بودم ؟ یادم هست که آخرین بار روی مبلهای داخل سالن خوابیده بودم ...اما الان اینجا چه میکردم ؟ از کی تا حالا ، توی خواب راه میرفتم ؟دانه های عرق از پیشانی ام میرخت ...به سان باران !

میترا سراسیمه وارد اشپزخانه شد ...اول با تعجب نگاهم کرد و بعد به دستانم خیره شد ! جیغ بلندی کشید و دستهایش را روی دهانش گرفت :

- مبین ؟ چیکار میکنی ؟

مرتب جیغ میکشید و گریه میکردمسئله اینجا بود که خودم هم نمیدانستم ، چه میکردم ؟ به سرعت چاقو را رها کردم کف اشپزخانه و دستم را به شلوآرم مالیدم ...انگار شیء طلسم شده ای در دستانم نگه داشته بودمهمانجا روی زمین نشستم و سرم را میان زانوانم گرفتم ...این زندگی دیگر برای من تمام شده بود

بیژن داشت برای چند خانم شیک وراجی میکرد :

- عرضم به حضور انورتون که این مدل پارچش تُرکه ! اعلاست خانوم اعلا ! یه نیگا بهش بندازین

- ممنون اما رنگش بهم نمیاد

- اختیار دارید خانم ، نفرمایید ، شما هر رنگی بپوشیدن بهتون میاد ، مشکیش هم هست بیارم ؟

- بله لطفا

بیژن دوان دوان به سمتم آمد :

- قربونت داداش اون بسته رو باز کن دستم نمیرسه

با اکراه از جایم بلند شدم و بسته را جلویش گرفتم ...حتی دیدن حرکات این بزمجه هم برایم عادی شده بود

...زبان ریزی هایش و نمک پاشیدن های بیخودش !

- بفرمایید، رنگ مشکى ، البته اینم بگم خدمتتون همین یکی مونده

- راستش یه مقدار برام تنگه

- شما که هنوز نپوشیدین ؟ تشریف ببرید اتاق پرو ، من مطمئنم اندازست

دهن سرویس ، سایز لباس همه خانم ها دستش بود ...آه بلندی کشیدم و به بیرون خیره شدم ...تصمیم خودم

را گرفته بودمکتم را تنم کردم و رو کردم به بیژن :

- بر میگردم

چشمکی حواله ام کرد :

- بودی حالا ؟

زیر لب فحشی نثارش کردم و از مغازه بیرون زدمدستهایم را توی جیب کت فرو کردم ...از کاری که

میخواستم انجام دهم ، بسیار مطمئن بودم ، باید به من ثابت میشد که با چه کسی زندگی میکنمقدمهایم را

تند تر کردم و چند دقیقه بعد رو به روی تابلو بزرگی ایستادم (دفتر فروش سیم کارتهای ایرانسل) نفسم را به

بیرون فوت کردم و وارد شدم ...یک خط ایرانسل برای خودم گرفتم و دوباره به سمت مغازه ، به راه افتادم ...

بیژن همچنان مشغول چانه زنی بود :

- یعنی زن و بچم رو کفن کنم اگه قیمت بالا داده باشم ابجی

این بار نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم

- بفرما اصلا صاب مغازه خودش اومد ، مبین جان ، داداش ، این تا ۷۰ تومن راه داره ؟

با سر تا بید کردم ...

- اینم واسه خاطر داداش خودمون ، و البته گل روی شما ، اخرش هفتاد خیرشو ببینی ، ایشالا دستلافتون هم خوب باشه ، اولین مشتری امروزمون بودین....
فکر من اما ، حول نقشه ای بود که قصد انجامش را داشتیم ...

سیمکارتم فعال شده بودبیژن را دست به سر کرده بودم که جایی کار دارمبه میترا هم خبر ندادم که دیرتر بر میگردم ...بگذار نگران باشد ...ناراحتی اش فعلا مسئله مهمی نبود ...نقشه های بهتری توی سرم چرخ میزد ...وارد کافی شاپ شدم و یک فنجان قهوه تلخ سفارش دادم ...عجب جای دنجی بود ...دلم سیگار میخواست اما ، ترسیدم با واکنش اطرافیان رو به رو شوم ...فعلا نخ سیگار را بیخیال شدم و نگاهی به گوشی انداختمتصمیمم جدی بود ...روی شماره اش مکئی کردم و دکمه سبز را فشردمیک بوق دو بوق ...اخرش هم رد تماس زدپوزخندی روی لبم نقش بست " آفرین نبایدم جواب بدی " دوباره شماره اش را گرفتم ...باز هم رد تماس ...کم کم لبخندم پهن تر میشد ...پیشخدمت قهوه را آورد :

- چیز دیگه ای هم میل دارید ؟

بی آنکه سرم را بالا بگیرم جواب دادم :

- نه ممنون

دوباره مشغول گرفتن تماس شدمو بعد از چند لحظه " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " بلند بلند خندیدم ، جوری که خانم و آقای میز کناری ، با تعجب به من زل زدندخنده ام را خوردم ...حالا نوبت فرستادن پیامک بود ... " کمی به مغزت فشار بیار مبین " برایش نوشتم :

(سلام کارت داشتم گوشی رو بردار)

و دکمه ارسال را فشردم ...میدانستم به محض اینکه ، گوشی را روشن کند ، پیامم ارسال خواهد شدگوشی را توی جیبم گذاشتم و با لبخند مشغول خوردن قهوه شدم ...تلخ بود و سرد ، عین این روزهای من ...از اینکه تفریح و سرگرمی جدیدی پیدا کرده بودم ، حس خوبی داشتمباید تقاص پس میدادهمان روزی را که به کامم زهر کرده بود ...اگر توی خواب سخته میکردم چه ؟ ایرادی ندارد ، من هم بلدم...در همین افکار بودم که با صدای " سلامی " رشته افکارم از هم گسسته شد:

- سلام

هول شده بودم ...اصلا توقع دیدنش را نداشتم ...به احترامش برخاستم :

- سلام هدی خانم ، شما این ؟

به گرمی لبخند زد :

- بله ، شما اینجا چیکار میکنید؟ اونم تنهایی ؟

تعارفش کردم و برایش صندلی کنار کشیدم :

- بفرمایید ، خواهش میکنم

کیفش را روی میز گذاشت و کنارم نشست :

- مزاحمتون نباشم ؟ منتظر کسی هستین ؟

به سرعت سر تکان دادم :

- نه ، خیلی وقت بود نیومده بودم اینجا ، گفتم یه سری بزنم

- میترا خانم کجان ؟ شنیده بودم کسالت دارن ، بهتر شدن ؟

- بله خدا رو شکر خوبه

نمیدانم چرا با دیدنش ، قلبم تند تند میزد ...خیلی وقت بود که ندیده بودمش :

- شما کجا اینجا کجا ؟

لبخند دلنشینی زد :

- کلاس پیانو میرم ، همین بغل ، گاهی بعد از کلاس میام اینجا

- جدی ؟ اهل موسیقی هم هستین پس

- ای ، کم و بیش ، از سر بیکاری

- چیزی میل دارین براتون سفارش بدم ؟

- یه قهوه لطفا ، اگه زحمتی نیست

- این چه حرفیه ، تلخ یا با شکر ؟

- تلخ

از این تفاهم ، غرق در لذت و شادی شدم با دست پیشخدمت را صدا کردم و سفارش دادم در همین حین

صدای دلیوری پیامم به گوش رسید...میترا گوشی اش را روشن کرده بود

صحبت کردن با هدی ، آنقدر فرح بخش بود که گذر زمان را احساس نمیکردم ...گاه گذاری دستم به سمت

گوشی میرفت اما از پیام میترا خبری نبود ...وقتی برای پنجمین بار مشغول چک کردنش بودم هدی گفت :

- منتظر تماس کسی هستین ؟

لبخندی از سر رضایت گوشه لبم نقش بسته بود ، یک لحظه متوجه سوالش نشدم :

- جان ؟

صورتش به سرخی گرایید و سرش را پایین انداخت :

- هیچی پرسیدم منتظر تماس کسی هستین ؟

- آهان ، نه نه داشتم ساعتو نیگا میکردم

- گفتین ساعت ، ای وای دیرم شده ، مامانم اینها نگران میشن ، خب فعلا با اجازتون ، بابت قهوه هم ممنونم

میخواست برود :

- اجازه بدین برسونمتون

- نه زحمت میشه

- خواهش میکنم ، ماشین که هست تعارف نکنید

- اخه

- چند لحظه صبر کنید حساب کنم، الان بر میگردم

دلم میخواست ادرس خانه اش را بدانمبعد از پرداخت صورتحساب به سمت ماشین رفتم ...هدی یک گوشه

ایستاده بود ...تعارفش کردمجلوی ماشین کمی این پا و آن پا کرد ...شاید نمیدانست کجا باید بنشیند و من ،

درب جلورا برایش باز کردم تا از این تردید رها شود ...نشست و تشکر کرد ، در طول مسیر ساکت بود و حرفی

نمیزد ...تعجب کردم ، کسی که داخل کافی شاپ سرم را خورده بود ، حالا اینقدر مظلوم و آرام به نظر میرسید،

نا خواسته گفتم:

- از پرویز چه خبر ؟

- سلامتی ، امشب برای شام میاد خونمون

برای یک لحظه ، زنگ های هشدار ، برایم به صدا در آمد ...اگر مرا با خواهر زنش میدید ، چه فکری میکرد

...دیگر دیر شده بود ...تقریبا نزدیک مقصد بودیم ، دعا میکردم هدی سر خیابان پیاده شود که همین طور هم

شد :

- لطفا همینجا نگه دارید ، خودم میرم داخل کوچه

- اجازه بدین برسونمتون ، هوا تاریکه

- خیلی ممنون خودم میرم

پیاده شد و انگار تازه چیزی به خاطرش آمد :

- ای وای ببخشید ، اصلا حواسم نبود ، بفرمایید منزل در خدمت باشیم

وچقدر این حواس پرتی به دلم نشست :

- ممنون ، سلام برسونید

- خیلی لطف کردین

- خدانگهدار

ماشین را پر گاز راندم و از آنجا دور شدمخدا راشکر کردم که پرویز آن طرف ها آفتابی نشد... وقتی به خانه

رسیدم ، میترا تنها بود ...حتی تماس نگرفته بود که من کجا هستم و چه میکنم و اصلا چرا امشب دیر به خانه

آمدم ، البته حق داشت ، آنطور که من اخمه‌ایم را چپه کرده بودم ، جرات نداشت نزدیکم شود...خودش را با

تلویزیون سرگرم کرده بود، برای چک کردن گوشی اش لحظه شماری میکردم :

- این حوله منو کجا گذاشتی ؟ میخوام یه دوش بگیرم

بی آنکه نگاهم کند گفت :

- توی کمد اتاق خواب

از خدا خواستم ...به سرعت وارد اتاق شدم و در رابستمدر کمد را باز گذاشتم و به سمت گوشی اش که روی

پاتختی بود ، یورش بردم ...اما در کمال تعجب دیدم ، اثری از پیامم نیست ! چرا این بار به من نگفت که مزاحم

تلفنی داشته ؟ و چرا پیامها را پاک کرده بود ؟ دوباره سایه های تردید و خشم در دلم پر رنگ تر از همیشه

شد...احساس کردم صدای پایش را میشنوم ، سریع گوشی را سر جایش گذاشتم و تقریبا تا کمر ، وارد کمد

شدم ، در همین لحظه میترا ، وارد شد :

- پیدا کردی ؟

- نه کدوم گوریه ؟ آه !

دوست داشتم خشمم را سرش خالی کنم ...دسته‌ایم را به کمر زدم و با عصبانیت نگاهش کردم :

- صد بار گفتم وسایلمو جابه جا نکن !

- صبر کن الان برات پیدا میکنم

حوله را از روی اویز برداشت ...چطور خودم ندیده بودمش:

- بیا

محکم از دستش قاپیدم و به سرعت از اتاق بیرون رفتم ، موقع خروج با دست او را کنارزدم و در دل گفتم " بزودی تکلیف این زندگی را مشخص میکنم "

مانند دیوانه ها ، دوش آب سرد را باز کرده بودمعین بید میلرزیدم اما ذهنم خنک نمیشدنفسهایم بریده بریده بود و ضربان قلبم به تندی میزدسرم را بالا گرفتم که شاید آب ، حرارت مغزم را پایین آورد اما چون یک کوره اجر پزی ، داغ شده بوددر سرم تصویر بهروز ، بیژن و پرویز میچرخیدندانگار مشغول تماشای فیلم سینمایی بودم ...هر لحظه صورت خندان تک تکشان جلوی چشمهایم مجسم میشد ...قهقهه میزدند و به من و زندگیم ،دهن کجی میکردند ...کف حمام زانو زدمچشمهایم را باز کردم بلکه این کابوس از ذهنم رها شود اما ، بی فایده بود ...میترا صداقت ، با من صداقت نداشت ! لعنت بر این نام خانوادگی اش که به هرچیزی شبیه بود الا حقیقت !

زیر دوش ماندن را بی فایده دانستماز عطش درونم نمیکاستحوله را برداشتم و خودم را در آن مچاله کردمانگار کل جسمم میان آن مچاله شده بودسرم روی تنم سنگینی میکرددللم سیگار میخواستوارد سالن شدممیترا روی مبل دست به سینه نشسته بودنکند از من طلبکار هم شده ؟ بی توجه به او ، پاکت سیگاری از کتم بیرون کشیدموقتی برگشتم که وارد تراس شوم ناگهان ، با چشمهای به خون نشسته جلویم سبز شد ، حوصله اش را نداشتم :

- برو اونطرف

اصلا تکان نمیخورد :

- گفتم برو اونور میترا

چند قطره اشک از چشمهایش چکیدصداش به شدت میلرزید :

- پس مزاحم من تو بودی ؟

برای یک لحظه قلبم ایستاد

- مثلا چی رو میخواستی ثابت کنی ؟

خدای من

- میخواستی امتحانم کنی ؟ یا اعصابم رو خورد کنی ؟

دهان نیمه بازم را به زور بستم و لبهایم را به هم فشردم

- شایدم بدت نمی آومد از دست این کارات دوباره کارم به بیمارستان ، بعدشم به تیمارستان بکشه اره ؟
خرد شدم....شکستم

- شایدم میخواستی از زندگی دکم کنی ؟ ازم خسته شدی نه ؟
این زبان من کجا بود

- برای خودم متاسفم ! فقط برای خودم
بلاخره این دهان باز شد

- میترا من.....

گوشی را در یک لحظه محکم به دیوار کوبیدهر قطعه اش ، به سمتی پرتاب شد و تقریبا چیزی از آن باقی
نماند برای دفاع کردن از خودم ، هیچ نداشتمبه سرعت به سمت اتاق خواب رفت و در را پشت سرش
بستهمانجا نشستمخودم را لعنت کردم که چرا سیمکارت و گوشی جدیدم را داخل جیب کتم جا گذاشتم
؟ چرا پنهانش نکرده بودماصلا چرا پیامهای ارسالی را پاک نکرده بودملعنت بر من ، لعنت براین بخت بد
و روزگار سیاه من ...

به تکه های خرد شده گوشی نگاه میکردم قلبم ، احساسم ، شخصیتم و اعتمادی که بینمان بود به یکباره
دود شد و به هوا رفت....دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتمحق داشت ...حالا حتما با خودش فکر میکرد
، مزاحم قبلی هم ، من فلک زده بودم ، در صورتی که واقعا ، روحم خیر نداشتاما چطور ثابت میکردم
....قطره های آب از موهایم میچکیدتمام تنم از سرمای درونم به لرزه افتاده بودمیدانستم که از دستش
دادمنگاهی به در بسته اتاق کردم ...هیچ چیز سر جایش نبود....نه حواسم و نه عقل و هوشممغزم قفل
کرده بودنمیتوانستم به چیزی فکر کنماصلا کجای کار را درست میکردم ؟ که اصلا درست بشو هم نبود
...باید از دلش در میآوردمیعنی مرا میبخشید ؟ مثل اجساد بی جان و بی روح ، پاهایم را روی زمین میکشیدم
....به دراتاق رسیدم و چند ضربه زدم :

- میترا ؟

صدایی نمیآمد :

- میترا جان ؟

باز هم سکوت

دستگیره را پایین و بالا کردم اما ، قفل بود ...نگرانش شدم :

- میترا جان ، درو باز کن با هم حرف بزنیم ، اون جوری که فکر میکردی نبوده باور کن
-

- میترا جان ؟ درو باز کن خانمم

خدای من ، نکند بلایی سرش آمده :

- یه لحظه به من گوش کن شما ، بعد هر کار خواستی بکن
-

آه ، لعنتی ...کاش قهر کندکاش در را باز کند و یک کشیده جانانه ، نثارم کند ، کاش دعوا و داد و بیداد کند
اما ، حالش خوب باشدنکند دوباره از حال برود ؟ واقعا نگرانش بودم:

- میترا ؟ باز کن این درو ، به خدا باز نکنی میشکنمش
بلاخره صدایش را شنیدم :

- الان میام

نفس راحتی کشیدمپس حالش خوب بود ..صدایم را شنیده بودبه دیوار تکیه زدم ..چطور این گند را باید
لاپوشانی میکردم ؟ با این ذهن هنگ شده و حالی پریشان و آشفته ...؟بلاخره درب باز شد ...از آنچه می دیدم
شوکه شدمچمدانش را در دست داشت...لباسهایش را پوشیده بود و آماده رفتن! فقط با خشم نگاهم
میکرد....مستاصل و درمانده سوالی پرسیدم که جوابش کاملا واضح و روشن بود :

- داری میری ؟

هیچ نگفت ...تنها قطره ای اشک از چشمهای قهوه ای رنگش چکید ...از کنارم گذشت ...احساس کردم با هر
قدمش ، زندگی ام ، امیدم ، آینده ام را از دست میدهم ...مچ دستش را گرفتم :

- میترا ؟ چیکار میکنی ؟ بزار توضیح بدم

تقلا کرد دستش را رها کند اما محکم تر چسبیدم :

- ولم کن مبین ، راحتم بزار

هر دو دستش را گرفتم...میان بازوانم بود ...به من نگاه نمی کردمیترا ، همسرم ، عشقم و امیدم ، حتی به من
نگاه هم نمیکرد !

- عزیزم ، بزار اول حرف بزنیم

باز هم تقلا کرد ، اما رهایش نمیکردم :

- مبین ، خواهش میکنم ، دیگه حرفی نمونده ، آره من همونجوریم که تو فکر میکنی ! من به درد تو نمیخورم
نتوانست خودش را کنترل کند ...شروع کرد به گریستن ...آنها بی صدادلهم ریش شد ...قلبم داشت از جا
کنده میشد :

- به ارواح خاک پدرم قسم ، من اون مزاحم قبلیه نبودم ، من اونی نبودم که تو جوابشو دادی ، به خدا راست
میگم

انگار اصلا صدایم را نمیشنیدفقط اشک میریختعین ابر بهار ...به سمت مبل بردمش:

- یه لحظه اینجا بشین عزیزم

باز هم مقاومت میکرد :

- ولم کن ، خستم مبین ، دیگه نمیتونم

به زور نشاندمش :

- میدونم گلم ، میدونم عزیزم ، باور کن دلهم نمیخواست اذیت کنم

دستم را به سمت صورتش بردم ، اشکهایش را با دست پاک کردمچشمهایش دو کاسه خون بود ...چشمهای
زیبایش

- گریه نکن دیگه ، من معذرت میخوام ، واقعا منظوری نداشتم فقط میخواستم

- فقط چی ؟ هان ؟ میخواستی امتحانم کنی اره ؟

دوباره از جا بلند شد و ساکش را برداشتسد راهش شدم :

- میترا جان ؟

- فایده نداره مبین !

صدایش میلرزید :

- من تو زندگی که اعتماد نباشه نمی مونم ، اگه تا حالا نشناختیم از این به بعدم همین طوره

- میترا ؟

دیگر جوابم را نداد در میان بهت و ناباوری من ، کفشهایش را پوشیددر را باز کرد و رفتبه همین
سادگیمیترا رفت و به التماسهای من ، توجهی نکرد ...میترا رفت و مرا که با پای برهنه ، تا میان کوچه ،
بدنبالش دویدم ، نا دیده گرفتمیترا رفت و روح و قلب مرا هم با خود برد صدای تیک تاک ساعت روی

مغزم پیاده روی میکرد... روی مبل نشسته بودم و پاهایم را به حالت عصبی تکان میدادم... دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و چشمانم به گوشی خرد شده، مات مانده بود... چراغهای خانه هم خاموش بود... این چند ساعت تنهایی، به اندازه چند سال پیرم کرد... زمان به کندی میگذشت... با دست شقیقه هایم را مالش دادم، حتی یادم نمی آمد شب گذشته، پنج دقیقه خوابیده باشم... تا صبح، چشمهایم به در بود... میترسیدم بخوابم و کابوس ببینم، و این بار کابوس رفتن میترا، نه کشتنش!

صدای زنگ تلفن به گوش رسید... به سمتش شیرجه رفتم اما با دیدن شماره مغازه، حالم گرفته شد، حوصله بیژن را نداشتم... گوشی را برداشتم و دوباره سرچایش محکم کوبیدم... صدایش خفه شد... اما دیری نگذشت که دوباره، زنگش به صدا درآمد... این بار تلفن را با تمام محتویاتش به دیوار رو به رو کوبیدم... هر تکه اش به سمتی رفت... با صدای بلند صدا کردم:

- میترا؟ میترا؟

همانجا وسط حال زانو زدم و گریستم... کمرم زیر بار این غم بزرگ، تا شده بود... با مشت روی زمین کوبیدم و چند بار ردیگر هم صدایش کردم... از زمین و زمان دلخور بودم... سرم را گرفتم بالا:

- خدایا! اخه چرا؟ چرا اینجوری شد؟ دوست داری زجرم بدی؟

یقه پیراهنم را محکم کشیدم:

- میخوای بکشیم؟ اره؟ بیا دیگه، معطل چی هستی؟

من! همان مبین مغرور! حالا از عرش به فرش آمده بودم:

- میخواستی له ام کنی؟ اره؟

به سجده افتادم:

- باشه قبول، ببین به پات افتادم، همینو میخواستی دیگه؟ ذلت و خواریمو ببین و کیف کن

میدانستم، کفر میگفتم... تنها کسی که میشد سرش داد کشید در حال حاضر، خدایم بود... تنها کسی که میشنید و هیچ نمیگفت... تنها کسی که از گریه کردن مقابلش، خجالت نمیکشیدم و تنها کسی که برایم مانده بود...

اشکهایم را با استین پاک کردم و رو به سقف سالن دراز کشیدم... نفس کشیدن برایم دشوار شده بود... یک چیزی میان گلویم گیر کرده بود... من که گریه کرده بودم... این بغض لعنتی، چرا رهایم نمیکرد... با صدای

ایفون ، به یکباره از جا پریدم ...حتما میترا بود ...اره خود خودش بود ، میدانستم طاقت نداردمیدانستم ...حتی برای اینکه زیاد منتظر نماند با پای برهنه به سمت در دویدم و بازش کردم :

- مبین ؟

اه لعنتی ، از جانم چه میخواست ؟

- چیه کله صبحی راه افتادی اینجا ؟

ماتش برده بود :

- مبین خوبی ؟

- حوصله ندارم بیژن

خواستم در را به رویش ببندم که پایش را جلو گذاشت :

- مرد حسابی دارم باهات حرف میزنم

در را نیمه باز رها کردم و به داخل آمد ...پشت سرم وارد شد....فرصت نکرده بودم خانه را مرتب کنم ...تکه های خرد شده گوشی و تلفن ، بد جور خودنمایی میکرد ..صدای " یا الله " اش را شنیدم ...یقه لباسم را صاف کردم ، هر چند کمی ، دیر شده بودبرگشتم و به چشمهای از حدقه در آمده اش پوزخند زدم ...برایم مهم نبود چه فکری میکندروی مبل نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم :

- چی شده ؟ زبون باز کن ببینم !

دستم را به علامت " خفه خون بگیر " بالا بردم اما همچنان تفتیشم میکرد :

- این چه وضعیه ؟ گوشتیت خاموشه ، تلفنم جواب نمیدی ! مریضی ؟

فقط سرم را تکان دادم :

- چی شده ؟ دعوا کردین ؟ میترا خانم کجان ؟

- سرم درد میکنه بیژن

کنارم نشست و با ناباوری نگاهم کردامکان نداشت جلوی بیژن ، گریه کنممرتب به چشمهایم دست میکشیدم و بغضم را فرو می خوردم ، مبادا بفهمد در بیست و چهار ساعت گذشته ، یک زن ، چه بر سرم آورده بود ...

مدتی همین طور به سکوت گذشتبیژن بلاخره حوصله اش سر رفت بلند شد و چراغ را روشن کردبعد هم شروع کرد به جمع کردن لاشه تلفن ...هر از چند گاهی به من نگاه میکرد بداند ، چه حالی دارمبعد هم

از روی تاسف سری تکان میداد و دوباره مشغول میشد... در یخچال را باز کرد و برایم لیوانی آب ریخت ، مقابلم گرفت :

- بیا

با دستهای ناتوان و لرزان گرفتم و یک جرعه سر کشیدم کنارم نشست ...ترحم را در چشمهایش دیدم ...دستی به پشتم کشید :

- نگرانتم داداش

بی آنکه نگاهش کنم ، زمزمه کردم:

- میترا رفت

حرکت دستش متوقف شد :

- چی میگی ؟ واقعا ؟

سر تکان دادم

نفس بلندی کشید :

- پیش میاد ، از این چیزها تو زندگی همه هست ، برای همین به هم ریختی ؟

جوابش را ندادم

- میگم داداش ، یه وقت

نگاهش کردم

- چیز ، میگم یه وقت دست که روش بلند نکردی ؟ هوم ؟

خونم به جوش آمدپس خودش بودخود خود لعنتی اش ! معشوق سابق میترا ، همین پدر سگ بودحال

و روز مرا میدید و غصه عشقش را میخورد ...در یک حرکت ناگهانی یقه اش را محکم چسبیدم و با نهایت

قدرتی که داشتم ، تکان دادمش :

- بلفرضم که زده باشم؟ به تو چه مربوطه عوضی ؟

دستههایش را دور مچم حلقه کرد :

- دیوونه ! چیکار داری میکنی ؟

فریاد میزدم :

- دوستش داشتی مگه نه ؟ اره ؟ اشغال ؟ نامرد بی ناموس !

تلاش میکرد از دستم خلاص شود اما زورش نمیرسید :

- خفه شدم ، چی میگی تو ؟ زده به سرت ؟

بی معطلی ، مشتی محکم توی دهانش کوبیدم :

- خفه شو !

خون ازدهانش جاری شد با ناباوری نگاهم کرد و دست به لبش کشید ... یقه اش را رها کردم ... هنوز نفس

نفس میزدم

- احمق روانی ! چی داری میگی تو ؟

از جایش بلند شد و لگد محکمی به میز زد :

- دیدم اینجا به هم ریختس گفتم خدای نکرده کسی طوریش نشده باشه این چرت و پرتها چیه از خودت در

میاری ؟

قفسه سینه ام بشدت بالا و پایین میرفت..چشمانم را تنگ کردم :

- مرد باش ، اعتراف کن !

چشمهایش از حدقه در آمده بود ، جلوی پایم زانو زد :

- به چی ؟

نیم نگاهی به لب پاره اش انداختم :

- بگو که میخواستیش !

دهانش با زمانده بود

- حرف بزنی بی شرف !

سکوتش دیوانه ترم کرده بود ... به سمتش حمله ور شدم ... میخواستم مشت دیگری حواله اش کنم که مچم را

در هوا گرفت و مرا به دیوار چسباند :

- حرف دهننتو بفهم مرد حسابی ! هرچی به روت نمیارم داری زر اضافه میزنی !

از میان دندانهای غریدم :

- بگو ترسو ! چیه ؟ نکنه میترسی بکشمت اره ؟ زندگی که نابود شد ، دیگه هیچی برام مهم نیست ، فقط

میخوام حق اون نامردو بزارم کف دستش ، پس به نفعته زبون باز کنی !

مرا بیشتر به دیوار فشرد :

- اگه پای دوستی و رفاقت نبود ، همین جا سرتو میشکستم حالیه ؟ نکنه فک کردی چون بچه مجردم افتادم دنبال ناموس بقیه ؟ اره ؟ خجالت نمیکشی؟

صاف توی چشمه‌هایش زل زدم :

- هه ، دروغگو ! من توی زبون بازو نشناسم ؟ شاید الان نه ، ولی قبلا چی ؟ نمیخواستیش ؟ نرفته بودی خواستگاریش ؟ کجاست اون زبون چرب و نرمت ؟

ناگهان ، سیلی محکمی به صورتم نواخت :

- میترا عین خواهرم بوده و هست ! روانی احمق ! اونقدرم از خودم جریزه دارم که از تو یکی نترسم ، حالیه ؟ هولم داد و خودش را کنار کشید :

- خیلی دلخوری دیگه شراکتیم باهات به هم میزنم ، اما

انگشت تهدیدش را بالا آورد :

- اما وای به روزت اگه دوباره از این غلطا بکنی ، همچین وصله هایی به من نمی چسبه ! دفعه آخرت باشه جلوی پایم تفی خونین انداخت و رفت و در را هم پشت سرش کوبید !

دومین روزی بود که میترا ، تنه‌هایم گذاشته بود ...شب ها اصلا خواب نداشتم ، روزها هم خوراکم غصه و غم بود ...حوصله کار کردن هم برایم نمانده بودخانه ام شده بود ویران کده ، به جای غذا ده وعده در روز، سیگار دود میکردمزیر چشمه‌هایم سیاه و کبود شده بود و اشتهایی نداشتمقیافه تب دار و صورت اصلاح نشده ام ، آنقدر درب و داغان بود که دیگه جای هیچ پرسشی برای دیگران نمیگذاشتبیژن اصلا با من حرف نمیزد ...لام تا کام ! و البته من هم ، کاری به کارش نداشتم

گوشی تلفن مغازه را برداشتم و برای چندمین بار ، شماره همسرم را گرفتم اما ، فایده ای نداشت ...کسی پشت خط جوابگو نبود....سیمکارت و گوشی خودم را در این دو روز راه انداخته بودم ...به امید اینکه شاید از طرف میترا ، پیامی یا تماسی گرفته میشد اما ، هیچ خبری نبود ...چند بار هم تا دم خانه مادرش رفتم ولی جرات نمیکردم زنگ را بفشارم ...دلخوش به این بودم که شاید از در خانه بیرون بروم و من یک لحظه ، فقط یک لحظه او را ببینم و دلم آرام شودنگرانم بودم ...نه از خودش خبری بود و نه از مادرشتوی چشمه‌های حاج خانم که اصلا رو نداشتم ، نگاه کنممیرفتم با او صحبت میکردم که چه ؟ حرفی برای گفتن نمانده بودمن

نتوانستم تنها دخترش را خوشبخت کنم.... بروم بگویم این هم از دسته گلی که تحویلم دادی؟ بیا پیش بگیر ، یک بیمار روحی برایت اوردم؟! البته روزگار خودم بهتر از او نبود.... اگر هم به بوتیک می آمدم از سر تنهایی بود و بیکاری ...

در این فکر بودم که چگونه با میترا حرف بزنم؟ اصلا حاضر بود مرا یکبار دیگر هم ببیند.... در همین حین دو دختر خانم شیک پوش وارد مغازه شدند.... بیژن برای زبان ریزی و جلب مشتری تمام قد ایستاد... من اما ، از جایم تکان نخوردم ، انگیزه ای برایم نمانده بود.... همزمان ، چشمم خورد به پسر جوانی که از پشت ویتترین ، بدخل مغازه سرک میکشید.... البته آن دختر خانمها هم ، همچنین بی اطلاع نبودند.... گاهگداری با لبخند های مرموز ، جواب کنجکاوی های پسر جوان را میدادند.... کم کم داشت خونم به جوش می آمد... گاهی به آن پسر چشم غره میرفتم و گاه به آن دختر خانمها....

انگار در این دنیا نبودند.... به حماقت بیژن پوزخند زدم :

- نفرماید لطفا ، شما که خیلی جوونید ، رنگهای شاد واسه شما نباشه پس کی باس بپوشه ؟

یکی از آنها عشوه ای به سر و گردنش داد :

- میدونم ، فقط خواستم اندامی تر باشه ، یه خورده گشاده

- چشم میارم خدمتتون

- یه دونه هم شال میارید باهاش ست کنم ؟

- چشم حتما ، مغازه متعلق به خود شوماست

وآن دیگری هم که چشمش بیرون مغازه را میکاوید... حاله دیگر از این چیزها بهم میخورد.... یعنی چنین آدمهایی فردا میتوانستند ، یک زندگی را اداره کنند؟ چطور میشود به چنین جوانهایی اتکا کرد؟ دیگر صبرم لبریز شد.... با قدمهای محکم از بوتیک خارج شدم :

- جناب؟ کاری داشتی؟

دیدم که برق سه فاز او را گرفت.... اما خودش را جمع و جور کرد :

- نه دارم نیگا میکنم

- چی رو نگا میکنی؟ واسه تو چیزی اینجا پیدا نمیشه داداش ، هری!

انگار نه انگار دارم با او حرف میزنم ، همچنان چشمش داخل بوتیک چرخ می زد... جلو تر رفتم و با دست روی شانه اش زدم :

- مگه با تو نیستم بچه پر رو ؟

تکان خفیفی خورد ...یک سر و گردن از من بلند تر بود :

- دستتو بکش ، نکنه خیابونم خریدی ؟

نفس عمیقی کشیدم...انگار دلش کتک میخواست :

- گفتم راتو بکش برو ، خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه نه دم مغازه من ! بجنب

کمی جلوتر آمد :

- مثلاً نرم چی میشه ؟

در یک حرکت ناگهانی با سر توی صورتش کوبیدم کمی عقب عقب رفت با ناباوری نگاهم کرد ، یکه

خورده بود دستش را جلوی بینی اش گرفت....خون سرازیر شده بود یقه لباسم را گرفت و مرا به ویتترین

کوبید :

- منو میزنی پدر سگ عوضی ؟ الان حالیت میکنم !

با زانو لگدی زیر دلم کوبید ...نفسم رفتجانی در بدنم نمانده بودروی زمین افتادمزیر مشت‌های بی

امانش حتی توان مقاومت نداشتمبیژن سراسیمه بیرون پرید و او را کناری زد :

- گمشو اونور اشغال ، چیکارش داری ؟

با هم درگیر شدندبیژن یکی می زد و یکی هم میخوردآن دو دختر هم مرتب جیغ میکشیدند ...مغازه داران

اطراف میانجی گری کردندبیژن هنوز نفس نفس میزد ...از دست من کتک خورده بود اما باز هم هوای

رفیقش را داشت.....احساس کردم کسی زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد

نگاهم در چشمان پرویز ثابت ماندجویری به من زل زده بود انگار موجود بسیار ترحم بر انگیزی مقابلش

ایستادهبا قامتی خم و حال و روزی بسیار بسیار آشفته و خفت باربازویم را کنار کشیدم :

- خودم پا میشم !

کمی عقب رفت و هیچ نگفت ...میخواستم فریاد بزنم تا اینطور نگاهم نکندبا کمک مردم، بیژن و پسر

مزاحم را از هم جدا کردکم کم جمعیت متفرق شدهنوز دل و روده ام تیر می کشید.... چیزی هم نخورده

بودم اما حالت تهوع ، یک لحظه هم رهایم نمیکردهاله سیاهی اطراف چشم بیژن نقش بسته بودمشت

محکمی خورده بودرو نداشتم به صورتش نگاه کنملنگان لنگان خودم را به صندلی رساندمپرویز بطری

آب را مقابلم گرفتتشنه تر از آنی بودم که آن را پس بزنم ...با دستهای لرزان بطری را گرفتم و یک نفس

سر کشیدم....بیژن هم رو به رویم نشسته بود و با خشم نگاهم میکرد....این دو نفر ، با نگاه های مضحکشان
 آخر سر ،جان مرا میگرفتند...با خشم گفتم:
 - چیه ؟ به چی نیگا میکنین ؟
 هیچ نگفتند....بیژن هنوز نفس نفس میزد تازه زخم گوشه لبش را دیدم :
 - در مغازه رو ببند امروز تعطیله !
 پرویز کنارم نشست و رو به بیژن گفت :
 - ببندش بیژی
 بیژن نفس عمیقی کشید به پرویز اشاره ای کرد و گفت :
 - پس من میرم خونه ، چند جای دیگه هم کار دارم
 و درب مغازه را هم پشت سرش بستمن ماندم و پرویزنمیدانم چرا اینقدر در حضورش معذب شده بودم
 ...احساسم به من میگفت که از همه چیز خبر دارد و شاید هم بیژن عمدا ما را تنها گذاشت :
 - باید با هم حرف بزیم مبین
 چه میخواست بگوید ؟ یکسری اراجیف دیگر
 - تو هم میخوای کاسه نصیحت دست بگیري ؟ باز بیژن دهن لقشو باز کرد ؟
 چشم هایش را بست و دوباره باز کرد :
 - اونم نگرانته ، یه نیگا به خودت انداختی مرد حسابی ؟ اخه این چه روزگاریه واسه خودت درست کردی ؟
 مشکلک چیه ؟ خودتو ،تو اینه دیدی ؟
 از جایم بلند شدم اما درد باعث شد از کمر خم شوممرا با دست نشاند ، کلافه شدم:
 - دست نزن بهم ، چیزی واسه گفتن ندارم
 - اما من دارم !
 آنقدر لحنش کوبنده بود که مرا به سکوت وا داشت
 - یه سری چیزایی هست که باید بدونی ! نخوای هم باید بشینی و گوش بدی فهمیدی ؟
 دستم را تکیه گاه کردم :
 - بیژنم واسه همین دک کردی اره ؟ دست به یکی کردین ؟
 نزدیک تر نشست :

- پسر ول کن این اراجیفو! کی اومد کی رفت کی چیکار کرد؟ باید یه چیزی رو بهت بگم همین ، شایدم دیر شده باشه .به هر حال گفتن و نگفتنش هر دو واسم درد سر داشت .فقط یه چند لحظه ادم باش حالته ؟ عین دو تا مرد میخوایم حرف بزیم

حوصله ام را سر برده بودنفس عمیقی کشیدم :

- بگو بینم

در نگاهش تردید را خواندمانگازاز چیزی واهمه داشت :

- میدونی من ، میترایعنی خانم صداقت رواز خیلی وقت پیش میشناختمالبته ، یعنی همون توی دانشگاه ، به نظرم خانم بسیار با شخصیتی بودن، یه اردو بود از طرف انجمن و من اونجا تونستم که بیشتر باهاشون آشنا بشم البته خودتم منو بهتر میشناسیراجب به شریک زندگی خیلی تحقیق میکنم و یه مقدار به خاطر اینکه ادمهای رنگ و وارنگ دورم زیاد بوده ، حساسیت بیشتری دارم خلاصه اینکه من حس میکردم اگه به ایشون پیشنهاد ازدواج ندم ممکنه از دستم بره و دیگه تو اون شرایط موقعیت بهتر از این برام گیر نیاد ، میفهمی که ، و به خاطر همین بهشون پیشنهاد ازدواج دادم البته دستم خالی بود میدونم که این حقو نداشتم ولی به خاطر همون چیزهایی که بهت گفتم پا پیش گذاشتم

خشکم زده بودپس آن نامرد نا لوطی پرویز بود و من خبر نداشتمدندانهایم روی هم ساییده میشد ...صدای اصطکاکشان را خودم هم میشنیدمانگار خودش هم داشت متوجه میشد که تا چند لحظه دیگه کنترل رفتارم را نخواهم داشت که دوباره ادامه داد :

- اما به جون تو داداش ، به مرگ خودم قسم هیچ نامردی در کار نبوده !

با مشت روی میز کوبیدم :

- یعنی چی نبوده ؟ دهن سرویس ! مگه من نگفتم تو دانشگاه دربارش واسم تحقیق کن ؟ واسه خودت پا پیش گذاشتی ؟ اگه جوابش بهت مثبت بود چی ؟ هان ؟ من اینقدر خاک بر سرم که عشق تف کرده یکی دیگه رو بخوام ؟

و همزمان با مشت روی سرم کوبیدم که پرویز دستم را گرفت :

- صبر کن ، بزار حرفم هنوز کامل نشده

یقه لباسش را گرفتم و کشیدم :

- تف تو روت ! تف تو اون ذات کثیفت ! والا حیوونها هم وقتی بفهمن یکی صاحب داره طرفش نمیرن ، اما تو اشغال تو د...وٹ !

به زور یقه اش را از چنگم رها کرد :

- بزار حرفم تموم بشه بعد هر چی خواستی بارم کن

احساس میکردم علاوه بر سرم از چشمهایم ، بخار بلند میشود :

- چه حرفی اخه؟ دیگه چی میخوای بگی؟

به سرعت دست در جیبش کرد و یک قران کوچک روی میز گذاشت :

- به همین کتاب قسم ، به همین قران ، قسم میخورم که داری بد قضاوت میکنی ، اگه حرف ناحق زدم دستش را برد پشت لبش :

- به همین تار سبیل ، مرد نیستم اگه دیگه تو این شهر بمونم فهمیدی ؟ ناموس ندارم اگه غیر این چیزی باشه !

سکوت کردم

- باور کن جریان خواستگاری من ، قبل از اسباب کشی شون بود به این محل ، قبل از اینکه تو توی مغازه ببینیش و از من بخوای برات تحقیق کنم ، اون جریان دیگه تموم شده بود ، والا بلا ، به هر کی میپرستی همین بوده ، اصلا برو از مادرش پرس ، بین کی جریان خواستگاری من بوده ، باورت میشه حتی من پامو تو خونشون نداشتیم ؟ باور میکنی مادرش حتی اجازه نداد کار به خانوادم بکشه ؟ به مرگ خودم وقتی دیدم تو ازش خوشت اومده من اولش کمی افسوس خوردم که چرا لیاقتش رو نداشتیم اما تو همه چی داشتی ، میدونستم اگه پا پیش بزاری میتونی خوشبختش کنی

- یعنی هیچی بینتون نبوده ؟ نامزدش نبودی ؟ پرویز من از مادرش سوال میکنم به خدای احد و واحد دستانش را بالا برد :

- به همون خدای احد و احدت هیچی نبوده

- پس چرا به من نگفتی ؟

- اخه چی بهت میگفتم داداش من ؟ میگفتم منو اینها خونه شونم راه ندادن ؟ بعد تو دل چرکین نمیشدی ؟ شاید اصلا صرف نظر میکردی !

- تو بهش گفتی به من نگه ؟

- بابا به پیر به پیغمبر ، دهن منو صاف کردی تو امروز ، من اصلا باهاس ارتباطی نداشتم، چجوری بهش میگفتم ؟ حتی خبر نداشتم که به تو گفته یا نه ، تا اینکه بهروز بهم گفت از دهنش یه چی پریده چون میدونی که خانمش دوست میترا بوده ، طبیعیه که بفهمه جریانو و لی تو انگار تا همون لحظه هم خبر نداشستی ، من از همون روز خواب و خوراک ندارم ، با اینکه هیچ وقت شماره ای بینمون رد و بدل هم نشد بازم سعی کردم هر چند وقت یه بار خطمو عوض کنم ، حتی خودتم این شماره منو نداری درسته ؟

- کدوم شماره ؟

- همین جدید ه، بین الان بهت تک میزنم

به گوشی نگاه کردم ، شماره اش افتاد ...بله خودش بود ، مزاحم میترانا خود آگاه دستهایم مشت شد

میخواستم همان طور که سرش پایین بود با مشت وسط فرکش بکوبم :

- تو غلط کردی با هفت جد و ابادات که واسه زن من پیام میفرستی !

خشکش زد

- من

- من و درد !من و زهر مار ، من و کوفت ! برای این یکی چه توضیحی داری ؟

آماده بودم تا اگر حرف اضافه ای بزند ، زبانش را از حلقومش بیرون بکشم :

- به خدا اینم میخواستم بهت بگمبه جون مبین من از بهروز شنیده بودم.....

با مشت روی میز کوبیدم :

- بهروز خر کیه ؟ اونم یه اشغال پدر سگه لنگه ی خودت !

دستانش را بالا برد :

- باشه باشه ، حق داری ،منم الان متاهلم مبین ، باور کن میدونم کارم درست نبوده ، از اون روزی که بهروز

دهنشو باز کرد ، با شناختی که از تو داشتم خیلی میترسیدم بلایی سر زندگیت بیاد ، میدونستم حساسی ، اینها

رو هم شیما به بهروز گفته بوده که میترا ، تو زندگیش به مشکل برخوردی ، اونم فقط به خاطر موضوع تموم

شده ای که تو گذشته بوده ، خیلی عذاب میکشیدموقتی اومدم خونه تون و حال و روز زندگیتو دیدم ، وقتی

فهمیدم که چقدر بودنم درد سر شده نمیدونی چقدر از زندگی بیزار شدم ، عذاب میکشیدم ...گفتم حد اقل حلالم

کنه ، من نیتم خیر بود و نشد اما چرا باید یه زندگی دیگه این وسط نابود بشه .من چاکرتم هستم ، به قران

- مجید خودم میدونستم اشتباه کردم اون پیام رو دادم میدونم کارم درست نبوده ، خبط کردم ، اصلا غلط کردم ، ولی هیچ منظوری نبوده
- چی نوشتی واسش ؟
- با تردید پرسید ...
- بهت نگفت ؟
- فقط با خشم نگاهش کردم ...
- هیچی فقط نوشتم که امیدوارم بهتر بشن و طلب حلالیت کردم
- -
- باور کن مبین ، میدونم این حق رو نداشتم که حالشون رو بپرسم اما به منم حق بده ، نمیخوام برای خودم "خدا لعنتی" بخرم تو زندگیم
- -
- اینها همه شاید توجیه باشه ، نمیخوام اشتباهمو لاپوشونی کنم فقط بدون که منم در کنار شما عذاب میکشم ، به خدا وقتی بیژن گفت خانمت قهر کرده و رفته ، به سر حد مرگ رسیدم ، حاضر هر کاری بکنم که برات مشکلی پیش نیاد ، اگه صلاح بدونی برم با میترا
- نگاه تند و سریع خفه اش کرد :
- چیزه ... یعنی با مادرش برم صحبت کنم واسش توضیح بدم ، میانجی گری کنم ، هر چی که خودت صلاح بدونی ، فقط نمیخوام مشکلی پیش بیاد به جان تو
- -
- گوش کن من
- یه لحظه خفه !
- دیگر مغزم کار نمیکرد یعنی واقعا هیچ چیز بینشان نبود ؟ به سختی از جایم بلند شدم تا بحال اینقدر پرویز را مظلوم ندیده بودم برآستی در رفاقت چیزی کم نگذاشته بود اما وای به حالش اگر از پشت خنجرم زده باشد :
- خانمت از این جریانات خبر داره ؟
- سرش را پایین گرفت :

- هنوز نه

پوزخند زدم

- ولی اگه لازم باشه بهش میگم

- سوپر من شدی !

- نمیخوام سو تفاهم پیش بیاد ، یا از اولش چیزی رونباید گفت یا تا آخرش باید بریم ، حتی اگه رابطه من و

هنگامه از هم بپاشه باور کن اونقدری که واسه زندگی تو غصه میخورم ، برای اون عذاب وجدان ندارم

دستش را روی قران گذاشت :

- بیا اصلا بریم با هم به هنگامه بگیم ، نامرد باشم اگه نرم ، هر چی میخواد پیش بیاد

نفس عمیقی کشیدم بلند شد و دستم را گرفت :

- بریم مبین ، مرد و مردونه تا آخر خط هستم رفیق

رفیق ! این واژه دیگه برایم رنگ و بویی نداشت :

- لازم نکرده !

راهم را کشیدم که بروم ، مقابلم ایستاد :

- مبین میخوای چیکار کنی ؟

- خودم یه فکری میکنم

دستم را گرفت :

- بیا داداش ، بیا یه چک بزن تو گوشم ، بخدا حق داری ، واسه اون پیام اشتباه کردم

- بی خیال ، میخوام برم به بدبختیم برسیم

- می بخشیم ؟ اره داداش ؟

به چشمهای ترش خیره شدم به شدت برای اشک نریختن ، مقاومت میکرد حالا که پای زندگی خودش را

وسط کشیده بود ، شاید واقعا راست میگفت اما چه فایده ، میترا ی من ، رفته بود ... باز هم نفس بلندی

کشیدم :

- گفتم بیخیال ، بیا این کلیدو بگیر در مغازه رو قفل کن بدش به بیژن ، کر کره رو بکش ، ممکنه یه چند روزی

نیام اینجا

کلید را دستانش گذاشتم و با شانه های فرو افتاده از بوتیک ، خارج شدم

تصمیم خودم را گرفته بودمهر چه سریعتر به خانه برگشتمچهره پرویز یک لحظه هم از جلوی چشمهایم کنار نمیرفتاینکه در آینده با او هیچ ارتباطی نخواهم داشت برایم واضح و روشن بود ...نمیگذاشتم بیش از این به من و زندگی نزدیک شود ...امتحان را پس داده بودپای شیمایم را هم کوتاه کرده بودم ، بهروز هم دیگر برایم اهمیتی نداشت ، می ماند بیژن که امروز ، واقعا خجالت زده ام کرده بوددوستش داشتم با همه این بی عقلی ها و زبون بازی های مکارانه اش ، برایم عزیز بودبه هر حال شریک مالی همدیگر بودیم ، و تا به امروز ندیده بودم دستش به خطا رود ، به عنوان شریک تجاری ، میانمان اعتماد زیادی جریان داشت

در حال حاضر ، تنها چیزی که دغدغه روز و شبم شده بود ، بازگشت میترا بودمیدانم از دستم دلخور شده ، حق داشت ...من هم اگر جای او بودم ، شوکه میشدم که مزاحمم نزدیک ترین فرد زندگیم باشد ، اما ، از طرفی باید امتحانش میکردم ، اینکه مطمئن باشم در جواب شماره های ناشناس ، پیامی نمی فرستد ،برایم اهمیت زیادی داشت

وارد خانه شدم ، چراغ را روشن کردم اما ، دلم از این همه تنهایی و سکون گرفتهمه جا به هم ریخته بود....یادم آمد آخرین باری که با کفش روی موکت خانه راه میرفتم ، صدای جیغ و دادش بلند شده بودیک پارچه روی سرش بسته بود و پیشبندی هم تنش کرده بودبه جارو برقی تکیه داده بود و یک دستش هم زده بود به کمرش ! با حالتی طلبکارانه نگاهم میکردانگشتش را بالا آورده بود و تهدید میکرد که به خدمتم میرسدموهایش از زیر دستمالی که به سر بسته بود ، به طرز با مزه ای بیرون ریخته بود ...لپ هایش هم گلگون بود مثل همیشه ، با آن چشمهای قهوه ای خوشرنگ .. دیگر تاب اخم های با مزه اش را نداشتمبا یک " قربونت برم عشقم " از دلش در آورده بودم و آخر سر هم لپش را کشیدممرا عقب زد و گفت که چقدر لوسم و باز دارم شیرین زبانی میکنم اما ، تمام دلخوشیم بود

با یاد آوری آن دوران بغض عجیبی در دلم نشستآهسته وارد اتاق خواب شدمبه تخت نگاهی انداختم، از وقتی میترا رفته بود ، هر گز به این اتاق نیامده بودمو شبها روی کاناپه دراز میکشیدم ، هر چند خوابم نمی برد و باز صندلی گهواره ای تراس ، همدم میشددر کمد هنوز باز مانده بود ...جای خالی لباسهایم ، به دلم چنگ میانداختروی صندلی آرایش میترا نشستم و توی آینه ، نگاهی به خودم انداختم ، باورم نمیشد رفتنش ، اینقدر پیرم کرده باشدموهایم بلند و نامرتب بود ...رنگم به زردی میزداثرات جنگ و جدال جای جای بدنم قرار داشتانگار از روز رفتنش چند سال گذشتهچقدر این تصویر آینه برایم غریبه بود ...حتی خودم را نمیشناختمباز هم بغض بیخ گلویم چسبید ...از خدا هم شاکی بودم"خدایا اون روز یادته ؟ همون وقتی که

سجده رفتمو زدم زیر گریه ؟ من اتمام حجت کرده بودم با خودم ، گفتم اگه اذیتش کنم از زندگیش میرم ، حالا همون شد ، اما این دفعه اون رفت ! خدایا اگه تو خلف وعده کنی ازت شاکی میشیم ولی میخوام بزنم زیر قولم ، به خداییت که بر نمیخوره نه ؟ چیزی ازت کم نمیشه نه ؟ زمو برگردون ، خواهش میکنم ، به دست و پاش می افتم ، خونم بدون میترا ، روشنی نداره ، نمیتونم میفهمی ؟ نمیتونم ! " بغضم شکست ...چشم هایم را مرتب از هجوم اشک پاک میکردمچه خوب بود که کسی نمیدید در این چند روزه ، چقدر در تنهایی اشک ریختمنمیدانم چه مدت گذشت اما احساس سبکی میکردمباید دوش میگرفتم و ریش و سبیلیم را مرتب میکردم ، اگر میترا مرا با این وضع میدید با خودش چه میگفت ؟ همیشه موهای پشت گوشم را برایم مرتب میکردبا ماشین اصلاح دور گردنم را خط می انداختیکبار هم با قیچی به جان ابروهای پرپشتم افتاده بود و البته خرابکاری هم کرده بود و یک رده را ناشیانه کوتاه کرد ..گفته بودم پوستش را میکنم ! او هم به شوخی به جان گوشم افتاد و در نهایت خراشی رویش انداختبا یاد اوری آن روزها بدنم جانی تاره گرفت

زیر دوش اب سرد ، حرفهایی که باید رو در رو به میترا میگفتم ، چند بار مرور کردم ، حس کسی را داشتم که انگار برای اولین بار به خواستگاری میرد ...میخواستم زنم را دوباره از مادرش بخواهمبا سشوار موهایم را خشک کردم ، حوله ام را روی تخت پرتاب کردم اما ، یادم آمد که قرار بود میترا ، با من به خانه برگردد و باز سرم غر غر میکرد که این چه وضعیست برای خانه درست کرده ام ؟ خنده ای بر لبانم آمد ، حوله را تا کردم و توی کمد گذاشتم ، پنجره را باز کردم تا کمی هوای ا تاق عوض شود....پرده ها را کنار زدم....فیلتر های سیگار را از هر جایی که انداخته بودم جمع کردم ، دستی هم به سر و روی اسپزخانه کشیدم ، یکی دو تکه ظرف کثیف هم در سینک بود که شستمشان ، خوشبو کننده هوا ، با عطر گل یاس را هم در فضای خانه اسپری کردم و خودم از بوی خوشش ، سر مست شدمنمیدانم چرا وسواس گرفته بودم ...مرتب خودم را در اینه نگاه میکردم ، موهایم را شانه زدم و کت و شلوار نو پوشیدم....اما یادم آمد که دست خالی زشت بود...باید به گل فروشی میرفتم ، میترا خیلی گل دوست داشت

موقع رفتن یکبار دیگر به خانه نگاه کردم ، لبخندی از سر رضایت زدم و سوار ماشین شدمسه شاخه گل رز ، خریدم ، از آن قرمزهای آتشین ! کافی بود میترا بر گردد ، هر روز برایش سبد سبد گل میگرفتماصلا سر تا پایش را گلباران میکردموقتی از کنار مغازه رد شدم ، کر کره اش پایین بود ، پس بیژن هم برنگشته بودکم کم ضربان قلبم اوج می گرفت ...جلوی درب خانه مادرش پارک کردم ، نفس عمیقی کشیدم و با دستی لرزان ، زنگ را فشردم

هنوز دستم را از روی زنگ برداشته بودم که ناگهان در باز شدو دست من هم در هوا معلق ماندمیترا رو به رویم ایستاده بودمانتو شلوار تنش بودکیفی هم روی دوشش انداخته بود و با تعجب نگاهم میکردبا خودم گفتم چقدر دل به دل راه دارد ، حتما میخواست به خانه بر گردد " ای ول " چقدر همزمان عمل کرده بودیم ...میدانستم ، مطمئن بودم که او هم بدون من طاقت نمی آورد ...از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم ...با لبخند سلام کردم :

- سلام

فقط سری تکان دادتمام هیكلم را برانداز میکرد اخر سر هم نگاهش روی دسته گلم ثابت ماند ...بی معطلی روبه رویش گرفتم :

- تقدیم با عشق

هیچ حرکتی نمیکردسرش را پایین گرفته بود :

- اومدم دنبالت ، حاضرم که هستی ، ماشین دم دره بریم

عقب گرد کردم اما انگار یک جای کار می لنگید و درست نبودبرگشتم و با تعجب نگاهش کردم :

- منتظر چی هستی ؟ بریم دیگه

گاهی به داخل حیاط نگاه میکرد و گاهی هم به من و دسته گلی که در دستانم جا مانده بودجلوتر رفتم :

- مگه نمیخواستی بیای خونه ؟ خب اومدم دنبالت

باز هم دل دل میکرددستگیره درب را گرفته بود و بالا و پایینش میکرد ...دوباره به حیاط نگاهی انداخت و گفت :

- داریم میریم بیرون با مامانم

- اهان ، پس حاج خانمم میخواود همراة بیاد ؟ باشه صبر میکنم حاضر بشه ، من تو ماشین می شینم

- از اینجا برو مبین

حرف در دهانم ماسید

- من خونه نمیام

نمیخواستم باور کنم که دارد پسم میزند...نه این امکان نداشت :

- خب اگه جایی کار داری باهات میام بعدش بر گردیم خونه ، مامانم هم اگه میخواود بیاد قدمش رو چشم

باز هم سرش را پایین گرفت :

- میترا؟

- خودمون میریم

- خب ماشین که هست منم باهاتون

- نه ! لطفا برو

میخواست در را به رویم ببندد که دستم را جلو اوردم :

- میترا؟ دارم باهات حرف میزنم

چشمهایش اشکبار بود :

- حرفی نمونده مبین

تمام قوایم تحلیل رفت :

- میدونم ناراحتی میترا ، میدونم حق داری ، خیلی باهات تماس گرفتم که ازت عذر خواهی کنم ولی گوشه گوشه رو

جواب ندادی ، نمیخواستم مزاحمت بشم ، گفتم یه چند روزی بگذره هر دو اعصابمون اروم تر بشه وگرنه زودتر

از اینها باید می اومدم دنبالت

-

- باید با هم حرف بزنی عزیزم

چشمهایش را بست و مدتی مکث کردانگار دارد قوایش را جمع میکند :

- من نمی تونم با این شرایط زندگی کنم!خونه مادرم می مونم

صدای حاج خانم را شنیدم که میپرسید :

- کی بود زنگ زد مادر؟

میترا به سرعت سر چرخاند و گفت :

- هیچکس الان میام

من هیچکس نبودم ! نه این امکان نداشتقبول نمیکردم ...ناراحت بود ، حق داشتاما زندگی من بدون

میترا؟ غیر ممکن بود:

- خب شاید هنو ازم دلخوری ،باشه ، فعلا پیش حاج خانم بمون ، کمی که اروم شدی دوباره میام دنبالت ،

کافیه بهم خبر بدی ، گوشیتم جواب بده ، من حرفهای زیادی واسه گفتن دارم

دوباره به حیاط نگاهی کرد ... نمیخواستم این بار هم درب را به رویم ببیند به غرورم بر میخورد ... برای همین پیشدستی کردم :

- خب من دیگه برم مغازه ، کلی کار دارم بیژنم نیست ، مواظب خودت باش خداحافظ
برگشتم به سمت ماشین صدای بسته شدن درب ، روی مغزم طنین انداخت دستهایم از شدت خشم مشت شده بود دسته گل را روی صندلی عقب پرتاب کردم و خودم پشت فرمان نشستم و پر گاز راندم با سرعت هر چه تمام تر نمیدانستم مقصدم کجاست ؟ احساس خفگی میکردم ... شیشه را پایین دادم بلکه بتوانم راحت تر نفس بکشم ... دکمه پیراهنم را باز کردم اما هنوز عطش داشتم مرا پس زده بود میخواست درب را به رویم ببندد حتی در ادای جملاتش تردید هم نداشت ... نه ! نه ... قبول نمیکردم ... به همین سادگی که نمیشد ... اینقدر مفت زندگی ام را ببازم که چه ؟ حتما حاج خانم ، توی گوشش خوانده آره همین بود همیشه مادر زنها ، هوای دخترشان را دارند تا داماد بد اخلاقی مثل من را ، وگرنه میترا ، امکان نداشت اینطور با من برخورد کند وارد اتوبان شدم حوصله هیچکس را نداشتم واقعیت این بود که اصلا کاری نداشتم نه در مغازه و نه در خانه دوستی هم برایم نمانده بود همه شان بروند به جهنم یک مشت آدم اعصاب خورد کن که عین گرگ ، روی زندگی بقیه چمباتمه زدند داشتم با خودم غر غر میکردم و به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم که گوشی همراهم زنگ خورد

شماره بیژن افتاده بود حوصله این یکی را که اصلا نداشتم با بی میلی دکمه اتصال را فشردم :

- بله ؟

- سلام

- علیک !

- کجایی ؟

از یک سمند سبقت گرفتم

- بیرون ، چی میخوای ؟

- از در مغازه رد شدی ولی نیومدی ؟

بی شرف اما مرا میگرفت !؟

- مگه باز کردی بوتیکو ؟

- آره ، دیدمت که رفتی دم خونه ی

و دنباله حرفش را خورد! پس مرا دیده بود... میترا جلوی دوست و آشنا ضایع کرده بود! از شدت خشم دست ازادم روی فرمان مشت شد... برای پراید جلویی بوق زدم... راه را باز نمیکرد... با سرعت دم به دمش حرکت می کردم و با بوقهای ممتد خواستم راهم را باز کند اما انگار افتاده بود روی دنده لچ:

- حالا که چی؟

- پشت فرمونی؟

- گیریم اره

- هیچی گفتم اگه تنهایی شب بیای خونه، منم جایی نمیرم

در یک حرکت ناگهانی از پراید جلو زدم و درست آینه به آینه بغلش قرار گرفتم:

- هوی! گاریچی! بکش اونور تا له نکردمت!

دستش را بالا آورد و فحشی نثارم کرد... پسرک جوجه تیغی با آن موهای مضحکش... نشسته بود پشت فرمان پدرش که چه؟

- مبین؟ الو؟

- شب کار دارم، نمیتونم پیام قراره خانمم با مادرش بیان خونه

دروغ گفتم... میخواستم خفت و خاری ام را پنهان کنم... کمی مکث کرد و گفت:

- جدی؟ خب بسلامتی

- کاری نداری؟

- نه، فردا میای؟

- معلوم نیست، شاید اومدم، فعلا

گوشی را قطع کردم... دوباره یادم آمد که چطور مرا سکه یک پول کرده بود... ابرو ریزی از این بیشتر؟ امکان نداشت که دیگر بدنالش بروم... زن با لباس سفید به خانه شوهر میرفت و با کفن سفید هم بر میگشت... اینطور بی حساب کتاب که نمیشود...

رسیدم به سفره خانه سنتی که در گذشته با آن، خاطره ها داشتم... سفارش چای دادم و به پشتی تکیه کردم... سرم درد گرفته بود... نگاهم روی چند دختر و پسر جوان ثابت ماند... داشتند قلیان میکشیدند... یادم آمد از آخرین باری که قلیان میوه ای کشیده بودم سالها میگذشت... آخرین بار با میترا، آمده بودم... آنروز چادری نمادین از زندگی عشایر برپا کرده بودند و من و میترا هم در یکی از آنها نشسته بودیم... همه چیز بود... چای

قلیان ، جوجه کباب و البته گربه های لوس و گرسنه ای که هر چند برایشان تکه گوشتی می انداختیم اما ، سیری نا پذیر بودند ...سرشان را داخل چادر میکردند و با صدای "میو میو " در خواست لقمه دیگری داشتند ...من از گربه بدم می آمد ...اما میترا ، دلش به حال آنها میسوخت ...تقریبا نیمی از وعده غذایی را به خورد آنها کرده بود...تازه پیشنهاد هم داد که یک بچه گربه را با خودمان ببریم و در خانه از آن نگهداری کنیم که با واکنش تند من مواجه شد ...بعد هم به شوخی گفت میخواهم در تخت خوابم آنها را بخوابانم ، درست وسط خودمان! و من تهدید کرده بودم که تخت ، یا جای من است یا گربه های ناز نازی ات ! و میترا با صدای بلند خندیده بودچقدر دلتنگش بودم.....به من گفت تا حالا قلیان نکشیده ، و دلش میخواهد امتحان کندمن هم سر قلیان را طرفش گرفتم ...یک پُک زد و تمام دودش را به حلقش فرستاد ...شروع کرد به سرفه کردن ...چند بار پشتش زدم تا نفسش راست شد و بعد هم آموزش کشیدن قلیان ! دود را حلقه به حلقه به صورتش فوت میکردم ...چندی نگذشت که از کشیدنش منصرف شد ...اما من برای رو کم کنی هم که شده ادامه دادم ...اخرش هم به اصرار میترا ، یک برش لیمو ترش هم به دهان گذاشتم که فشارم بالا نرود ...به پشتی تکیه کردم و میترا هم پاهایش را دراز کرده بودمانتو سفید و شال کرم رنگی پوشیده بود ...هنوز خاطرمد هست که چقدر زیبا و خواستنی بود برایمچشمهای آرایش کرده اش در آن شب زیبا ، حتی یک لحظه هم از خاطرمد جدا نمی شد ...به او گفته بودم فقط زمانی که همراه من است اجازه دارد تا این حد آرایش کند و اوهم به حرفم گوش میکرددللم میخواست ببو...سمش اما همان موقع پسرک نوجوانی آمده بود و پرسید که " اقا چیزی لازم نداری ؟" خواستم بگویم مرده شور تو را ببرند ...اما فقط به گفتن کلمه " نه " اکتفا کردم و آخر سر هم کنار گوش میترا ، زمزمه کرده بودم که " بر خرمگس معرکه لعنت " و او باز هم خندیده بود ...از ته دل و با شادی بسیار ...چقدر مرور خاطراتش برایم شیرین بود ...این بار فقط به خوردن چند استکان چای اکتفا کردم و دیگر قلیان را کنار گذاشتم ...بدون میترا صفایی نداشت

ساعت هشت شب بود که به خانه برگشتم ...البته با اکراه !تمام در و دیوار خانه مرا میخورد ...کت و شلوارم را هنوز بر تن داشتمدسته گلی که روی صندلی های عقب جا مانده بود ...به محض پیاده شدن در جوی آب انداخته بودم

خیلی گرسنه بودم اما حوصله نداشتم برای خودم غذایی درست کنم .. کتم را روی کاناپه ولو کردم و رفتم سراغ یخچال ، چشمم به دو عدد تخم مرغ افتاد ...برای خودم پختم و با میلی خوردم ...یادم رفته بود نان بخرم و تنها چند تکه باگت خشک شده را به زور بلعیدم...

چند بار دستم رفت روی شماره میترا اما باز پشیمان شدم.... غرورم را جریحه دار کرده بود.... با آن اب و تاب دنبالش رفته بودم اما دست خالی برگشتم.... سیگاری آتش زدم و همانجا وسط سالن خوابم برد..... در خواب دیدم که میترا گوشه ای نشسته.... سوال کردم که "چرا اینجا نشستی؟" سرش را بالا گرفت و ناگهان از شکاف عمیقی که روی پیشانی اش بود یکه خوردم! خون از چهره اش سرازیر شده بود و با چشم‌هایی بی فروغ نگاهم میکرد... کنار پایش زانو زدم و صدایش کردم:

- میترا؟ عزیزم؟ چی شده؟

لبه‌هایش را آهسته از هم گشود و چیزی زمزمه میکرد که نمیشنیدم.... محکم تکانش دادم:

- حرف بزن! چه بلایی سرت اومده؟

باز هم نجوان کنان چیزی گفت... سرم را کنار دهانش بردم که ناگهان از جا بلند شد و شروع کرد به دویدن... من هم پشت سرش دوان دوان رفتم... او مرتب جیغ میکشید و میگفت:

- نیا قاتل! نیا!

انگار دیوانه شده بود.... صدای فریادش را میان گریه شنیدم:

- کمک! یکی به دادم برسه میخواد منو بکشه!

صدایش میکردم که شاید برگردد اما به سرعت نور از من دور میشد.... دیگر از دویدن خسته شده بودم.... نفس نفس میزدم.... سر جایم ایستادم و دست‌هایم را روی دو زانو گذاشتم بلکه بتوانم کمی تنفس کنم اما از چاقویی که جلوی پایم افتاده بود وحشت زده شدم! روی زمین افتادم و عقب عقب میرفتم.... به دست‌هایم نگاه کردم غرق خون بود.... فریاد بلندی کشیدم و از خواب پریدم....

دو هفته گذشت.... نه از میترا خبری شد و نه از حاج خانم.... چندین بار با همراهش تماس گرفتم اما جواب نداد... آخر سر هم مشترک مورد نظر خاموش شد.... نه دل به کار میدادم و نه امیدی داشتم برای ادامه این زندگی فلاکت بار.... چند بار هم تا دم خانه شان رفتم.... زنگ زدم اما کسی در را باز نمیکرد... نمیتوانستم به بیژن بسپارم که کشیک دهد و ببیند میترا کی از خانه بیرون میزند.... همین که مضحکه اش شده بودم برایم بس بود.... پرویز را هم از آنروز به بعد ندیده بودم.... پای بهروز و شیما هم قیچی شده بود.... جوری وانمود کرده بودم انگار همه چیز مرتب است اما، فقط خودم میدانستم که در دلم چه آتشی برپا شده.... هیچ فکری به ذهنم نمیرسید... تا به حال، اینقدر از هم دور نبودیم.... البته قهر و اشتی زیاد میکردیم اما نه به این شدت و نه به این مدت!

ساعت یازده صبح بود و من تازه از خواب بیدار شده بودم ... عین جغد! روزها میخوابیدم و شبها از ترس دیدن کابوس ، چشم بر هم نمیگذاشتمرفته بودم تراس و روی صندلی نشسته بودمداشتم سیگار میکشیدم بلکه خواب از سرم بپرد و بعد بتوانم به مغازه برومتا کی این بیژن فلک زده میخواست جور مرا بکشد؟ هر چند مجرد بود اما ، دست تنها که نمیشداگر در خانه می ماندم ، فکر و خیال ، دیوانه ترم میکرددر همین فکر بودم که با صدای زنگ یک متر از جا پریدمیعنی میتوانست میترا باشد ؟ یک پیراهن روی زیر پوشم انداختم ... کمی هم به موهایم دست کشیدمخدا کند که باشدخدا کند خود خودش باشد

در را باز کردم و دیدم که پسرغریبه ای جلویم ایستاده :

- سلام

- سلام

- منزل آقای محبی ؟

- بله خودم هستم

- جناب آقای مبین محبی ؟

قلبم داشت از جا کنده میشد :

- بله

- یه احضاریه دارید ، برای دادگاست

دنیا پیش چشمهایم تیره و تار شداحساس کردم که خون به مغزم نمیرسد ...احساس ضعف کردمدیشب شام نخورده بودم و صبح هم از صبحانه خبری نبودفکر کنم خیلی حال و روزم وخیم بود که پسر جوان با ترحم نگاهم کرد :

- اقا حالتون خوبه ؟

دستم را به در گرفتم تا از سقوط احتمالی جلوگیری کنم ...در جوابش فقط سر تکان دادم :

- لطف کنید اینجا رو یه امضا بزنید

با دستهای لرزان ، اشکال نا منظمی کشیدم ..یادم نمی آمد امضایم چگونه بود ...هیچ چیز یادم نمی آمدبا نا باوری به رفتنش خیره ماندمیعنی میترا تقاضای طلاق کرده بود ؟

در را با فشار خفیفی بستم و خودم به آن تکیه دادم ...کاغذ را جلوی چشمانم گرفتم ..خوب نمیدیدمحروف برایم به رقص در آمده بودندبله درست بودمیترا دیگر نمیخواست با من زندگی کندهمانجا کنار در سر

خوردم ...هیچ کاری از دستم بر نمی آمد ...حتی نمیتوانستم دو کلمه با او حرف بزنم ...دلایلیش را بپرسم ...یا حد اقل بتوانم از خودم دفاع کنم ...

با خودم فکر کردم اگر بچه دار شده بودیم...آیا به همین راحتی ترکم میکرد؟ آیا حاضر بود از بچه اش، جگر گوشه اش بگذرد؟ نه نمیتوانست ...همانطور که مادرم به خاطر وجود فرزندش، پدرم را با آن اخلاق عجیب و غریب تا دم مرگ، تحمل کرده بود ...چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم؟ لعنت به من ...او هیچ دلخوشی از زندگی با من نداشت ...برای چه کنار یک مرد دیوانه بماند؟ من جوانی اش را تباه کرده بودم...

نمیدانم آخرین بار کی حمام کرده بودم اما ترجیح دادم حد اقل وقتی دوباره می بینمش، آراسته و مرتب به نظر برسم ...شاید در اصل ماجرا تفاوتی ایجاد نمیکرد ...به هر حال رفتن به این جلسه، تنها امیدم بود ...برای دیدن دوباره زنی که اصلا دوست نداشت حتی یکبار دیگر به من نگاه کند ...چه برسد به صحبت کردن و گوش کردن به حرفهای مردی که فقط شکنجه اش داده بود ...

شده بودم پوست و استخوان! چیزی از من نمانده بود ...هر چقدر هم به خودم میرسیدم با این چشمهای پف کرده و کبودی سیاه اطراف آن چه میکردم؟ با این چهره زرد و حال نزار، چه چیزی را میخواستم نشان دهم؟ اگر جواب تماسهایم را میداد ...التماسش میکردم که بر گردد ...اگر پیامهایم را بی جواب نمیگذاشت، شاید فرصتی پیدا میکردم که از احساسم با او حرف بزنم و بگویم که چقدر پشیمانم ...و قول بدهم که هرگز در زندگی، چنین روزهای زجر آوری را دیگر نخواهد دید...برای حفظ زندگی، حاضر بودم هر کاری بکنم ...دوست نداشتم که فامیل و آشنا برایم پادر میانی کنند، اینطوری مجبور بودیم سفره دلمان را باز کنیم، حتما آنها در دل ملامت میکردند که چرا اینقدر شکاک و بد بینم، انهم به همسری که تا به امروز خطایی مرتکب نشده بود ...بروم به قاضی بگویم که جرمش چیست؟

میترا چه میخواست بگوید؟ البته درد دل های او احتمالا از یک کتاب هزار صفحه ای هم بیشتر خواهد بود ...واقعا در این ماجرا مظلوم تر از همسر کسی نبود ...قانون هم حق را به او میداد ...

باز هم همان کت و شلوار را به تن کردم ...اما اینبار دسته گلی همراهم نبود، فقط کاغذ احضاریه را، در دستم میفشردم ...چه کسی فکر میکرد، کار من به اینجا بکشد؟

ماشین را چند خیابان پایین تر پارک کردم و خودم با شانه هایی خمیده و فرو افتاده وارد راهرو شدم ...خیلی شلوغ بود ...صحنه های درگیری و نزاع ...خانواده هایی که هر کدام به یک علتی از کار و زندگی شان گذشته

بودند و اینجا با هم جر و بحث میکردند... دختران جوانی که چشمهایشان گریان بود... خودم را در جمعی یافتم که هیچ سنخیتی با روحیاتم نداشت... کنارم مردی نشسته بود تقریبا پنجاه ساله... شلوارش آنقدر چروک داشت که انگار همین الان از گنجه بیرون کشیده... چند قدم آنطرف تر هم زنی شکسته و افسرده ایستاده بود و با ناراحتی به شوهرش نگاه میکرد... مرد اخمهایش را در هم کشیده بود و سرش پایین بود... با تاسف به شلوار چروکیده اش نگاه کردم... وقتی زن در خانه نباشد.. اراستگی هم معنایی نداشت... دهانم باز شد که بپرسم برای چه آمده اما، خجالت میکشیدم... آنقدر عصبانی و ناراحت بود که ترسیدم اگر حرف اضافه ای بزنم یک سیلی توی گوشم بخواباند... تنها به پرسش یک سوال اکتفا کردم:

- ببخشید شما بچه هم داری؟

بی آنکه نگاهم کند گفت:

- دو تا!

دیگر خفه خان گرفتم... حتی وجود فرزند هم برای تحمل یک زندگی، کفایت نمیکرد... عجب روزگاری شده... من بیشتر از او ناراحت شدم... بغض راه گلویم را گرفته بود... نگاهی به در سالن انداختم... قامت همسرم را دیدم که از در وارد میشد... صورت بی آرایشش، بسیار زیبا و خواستنی شده بود... تازه میفهمیدم که چقدر همسرم جذاب است و چه فروتن و البته نجیب

تنها بود... حاج خانم همراهش نیامده بود... احتمالا میخواسته در این موضوع دخالتی نکند... نمیدانم شاید هم دلش میخواست دخترش شادمان زندگی کند و من هم که، تنها چیزی که برای تک دخترش داشتم رنج و عذاب بود... جلوی پاهایش ایستادم و سلام کردم:

- سلام

جوابم را آهسته داد و با فاصله کنارم نشست... دنبال واژه میگشتم... کجا شد آن توماری که برای حرف زدن با میترا، روز و شب با خودم تکرار و تمرین میکردم؟ به چشمهایم نگاه نمیکرد... البته به محض دیدنم کمی جا خورد... شاید حال و روزم بسیار بد تر از آنی بود که تصور میکرد... گاه گاهی به ساعتش نگاهی می انداخت و من هم، که زبانم بند آمده بود.. تمام قوایم را جمع کردم شاید بتوانم بدون لرزش صدایم، حرفی بزنم... با چشمهایی تر نگاهش کردم و گفتم:

- میترا؟

یا کمی مکث سرش را بالا گرفت... کاملا مشخص بود که صدایم میلرزد:

- یه فرصت دیگه بهم میدی ؟

هیچ نگفتنفس بلندی کشید و دوباره سرش را پایین انداختبغض راه گلویم را بسته بود ...پس تصمیم خودش را گرفته بود ...دستی لای موهایم کشیدم و چشمانم را بستمطولی نکشید که صدای مامور میخکوبم کرد :

- خانم صداقت و آقای محبی !

از جا برخاستم :

- بله ؟

- نوبت شماست ، بفرمایید داخل

به همسرم نگاه کردماو هم بلند شد ...با گامهایی آهسته وارد اتاق شدمبه قاضی سلام کردم ...وقتی به عقب برگشتم میترا هنوز دم در ایستاده بود ..آهسته گفتم :

- بیا تو

اما میترا وارد اتاق نمی شدبا چشمهایی اشکبار نگاهم کرد و از ته دل گریست

پایان

ارادتمند ، خانومی ۱۳ بهمن ۹۲

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member379.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member218150.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member125532.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

